

یسامی دوزن

شیرین و لیلی در خمه نظامی گنجوی

بکوش
سعیدی سیرجانی

چاپ چهارم

نشر نو
تهران، ۱۳۶۸

دیجیتالی شده توسط :

WWW.CarpeDiem.Atnima.Com

تاریخ ۷/۸/۹۹ از تهران خدیجه
انتخاب کن بزرگی چهره زیبارو روید
۷/۸/۹۹

چاپ اول: ۱۳۶۷
چاپ دوم: ۱۳۶۷
چاپ سوم: ۱۳۶۸
چاپ چهارم: ۱۳۶۸
تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

فهرست
درباره این کتاب
صفحه ۵
سیمای دوزن
صفحه ۹
عسرووشیرین
صفحه ۳۵
لیل و مجنون
صفحه ۹۳
توضیحات
صفحه ۱۳۵

حروفچینی: مؤسسه پاپا
لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار
چاپ: چاپخانه بهمن
تستعلیق: جمال‌الدین مؤذاب

به دخترانم، به دختران مهم

سعیدی

عداوتها در ترفیق بگشای

دربارهٔ این کتاب

جزوه‌ای که در دست شماست تلخیصی است از دو منظومهٔ معروف نظامی گنجوی [داستان خسرو و شیرین، داستان لیلی و مجنون] که سالها پیش برای مطالعهٔ دانشجویان ادبیات فارسی تهیه شده است با توجه بدین نکته که لطمه‌ای به اصل داستان نخورد و تا آنجا که امکان دارد صحنه‌هایی از هر دو داستان به صورت کامل و بی هیچ حذف و اسقاطی نقل افتد تا خواننده با قرائز و فرود سخن گوینده آشنا گردد، و با روحیات قهرمانان داستانش نیز هم.

اساس کار در انتخاب متن، نسخه‌های مصحح مرحوم وحید دستگردی بوده است با استفاده‌ای آزاد از نسخه بدفهای چاپ روسیه. بنابراین کاری است ذوقی نه تحقیقی، و مناسب ملاحظهٔ جوانانی که می‌خواهند در مرحله‌ای مقتضای با نظامی و آثارش آشنا شوند و مجال مطالعهٔ متن کامل ندارند و حوصلهٔ

• علاوه بر آن در چاپ حاضر برای نشان دادن سببای دو قهرمان اصلی سلیل و شیرین - در متن ملخص و منتخب تجدیدنظری شده است تا خواننده ضمن مطالعهٔ مقدمه، برای ملاحظهٔ شواهد حاجت چندی به متن کامل نداشته باشد. به همین دلیل چاپ حاضر با چاپهای قبلی متفاوت است، چه در انتخاب متن و چه در شیوهٔ نگارش تعلیقات.

مراجعه به نسخه بدلها را. امیدوارم اهل تحقیق و تخصص مطلقاً وقت خود را صرف مطالعه این جزوه نفرمایند، که هم موجب غبن ایشان است و هم شرمندگی بنده.

در چابهای قبل ابیات نسبتاً مشکل این دو منظومه به شیوه معمول شرح و معنی شده بود یا اشارتی به بعضی نکات ضمنی و مقدماتی. اما درین چاپ به صورت دیگری عمل شده است: بی آنکه مستقیماً به شرح و معنی بیعتی بپردازیم، در اغلب موارد به ذکر نکاتی اشارت رفته است که به عنوان مقدمه و زمینه قبلی برای درک معانی بیعت و اشارات شاعر لازم می‌نموده است. به نظر بنده شرح و معنی کردن بعضی ابیات لطیف که لبریز از جوهر شعری است در حکم سپردن اندام متناسب زیبایی است به تیغ تیز تشریح. با هیچ تثری به عنوان شرح و معنی نمی‌توان لطافت بیعتی را به ذهن خواننده منتقل کرد ازین قبیل:

زلفش ره بوسه خواه می‌رفت مژگانش خدا دهد می‌گفت
یا بیعتی بدین طراوت را:

ز تری خواست اندامش چکیدن ز بازی زلفش از دستش پریدن
اگر بتوانیم بجای تفسیر ابیاتی که لبریز از تصاویر و کنایات و تلمیحات و دیگر هنرماتی‌های شاعرانه است، معلوماتی را که مقدمه برای درک منظور شاعر لازم است — و گر چه باختصار — با خواننده مبتدی در میان نهم، و او را بعد از طرح نکات مقدماتی آزاد بگذاریم تا شعر را بازخواند و شخصاً از درک مفاهیم لذت برد، شاید کمکی کرده باشیم به پرورش اذهان مستعد در اجتهاد و استنباط مستقیم.

این هم سلیقه‌ای است بی هیچ دعوی امتیازی و بی هیچ اصراری در قبولاندنش.

دوستانی که مایل به مطالعه بخش توضیحات باشند لطفاً بدین نکته توجه فرمایند که ابیات شرح شده با اعدادی در حاشیه متن مشخص شده است. هر جا بین دو عدد فاصله افتاده است منظور این است که راجع به ابیات بین آن دو عدد هم در توضیحات بحثی آمده است.

و بالاخره خواهش از خوانندگان این که اگر آشنائی کاملی با حسه نظامی و بخصوص داستانهای خسرو و شیرین و لیلی و مجنون ندارند مطالعه مقدمه را بعد از خواندن متن شروع فرمایند، یا از سر گیرند.

زمستان ۱۳۶۷

سعیدی سیرجانی

سیمای دوزن

داستان خسرو و شیرین را نظامی در سال ۵۷۶ سروده است و منظومه لیلی و مجنون را هشت سال بعد. اگر سال تولد او در حوالی ۵۳۰ باشد هر دو منظومه محصول دوران پختگی طبع وی است.

نظامی بعد از سرودن مخزن الاسرار که مجموعه‌ای حکمی و عرفانی است، به نظم داستان عاشقانه — و به تعبیر خودش هوسنامه — خسرو و شیرین پرداخته است، و توجی‌ش برای این تغییر ذائقه و پرداختن از معارف الهی به معاشقات بشری و زمینی، این که در جهان امروز و میان ابنای بشر کسی نیست که او را هوس مطالعه هوسنامه‌ها نباشد. و انگیزه‌اش در نظم داستان ظاهراً تدارک هدیه‌ای است بنسبیت جلوس طغرل بن ارسلان سلجوقی بر تخت شاهی، و واقعاً یادی از معشوقه در جوانی از کف رفته‌اش **آفاق**.

این منظومه موفق‌ترین اثر نظامی است، زیرا علاوه بر یاد آفاق، زمینه داستان باب طبع شاعر است که مرد زاهدی از جهان بریده «کنی پست جوین ره توشه کرده» بشدت دلپسته توصیف تجملات است و نقاشی صحنه‌های پرشکوه و بزمهای شاهانه و مجالس پر زرق و زبور عیش و طرب؛ و این همه در قلمرو مهین بانوی ارمنی و بارگاه خسرو پرویز ساسانی فراهم است. شیخ

گنجوی چون زمینه داستان را مناسب هنرنمایی می‌بیند با نسیب «قرس بیرون فکن میدان فراخ است» همه استعدادهای خداداده را در صحنه آرنج‌های داستان به نحوی ظاهر می‌کند که درین هشتصد ساله کسی از حریران و مدعیان با همه تلاشها نتوانسته به گردش برسد.

اما در سرودن منظومه لیلی و مجنون، بیش از میل دلی شاعر، اطاعت فرمان شاهانه منظور است که شروان شاه اخستان بن منوچهر قاصدی نزدش فرستاده است، با این فرمان که: در پی داستان خسرو و شیرین، اکنون «لیلی مجنون بیایدت گفت»، و نظامی حیران مانده است تا چه کند که «اندیشه فراخ و عرصه تنگ است»، سرگذشت لیلی و مجنون داستان ملال‌انگیزی بیجان و از اینها بدتر عاری از شکوه تجمل است، «نه باغ و نه بزم شهریاری — نه رود و نه می نه کامکاری». جوان سوزانده دیوانه‌وضع می‌کند که مبتلا به جنون خودآزاری است و عاشق عشق و دیوانه دیوانگی، دل به دختری می‌بندد از تحقیرشدگان و بی‌پشت و پناهان روزگار، آهیم در کویر خشک و سوزان عربستان و در محیطی که میان زن و مرد تفاوت از زمین تا آسمان است.

شاعر با اکراه تن بدین کار می‌دهد، اما به برکت طبع توانا موفق می‌شود داستانی ملال‌انگیز را بر صدر غننامه‌های ادب فارسی بنشاند.

این هر دو منظومه هم در اصل مفضل بوده است و شامل فصلها و صحنه‌هایی خارج از روال داستان که صرفاً به قصد ابراز مراتب فضل سروده شده است و اقیاع مدعیان و حریران پرمایه‌ای که در دربار سلاطین آن روزگاران کم نبوده‌اند، و هم در طول زمان بر اثر تصرفات متذوقان^۱ مثلا از ۳۷۰ صفحه داستان لیلی و مجنون نزدیک ۶۰ صفحه‌اش صرف مقدمت شده است از نعتها و مدایح شاهان و پادگانشگان، و علاوه بر آن فصول در توصیف ستارگان و لبریز از معلومات نجومی؛ و همچنین در خسرو و شیرین شرح الحان بارید و قصه‌های کلیله و دمنه و مکالمات خسرو و بزرگ‌امید در آفرینش کاپنات، و ازین قبیل.

مفصل‌تر شده است.^۱

نظامی در آغاز هر دو داستان مدعی است که در اصل قصه تصرفی نکرده است و نسخه‌ی منشور داستان را خوانده و به نظم آورده، و تا آنجا که از پشت غبار هشت قرن گذشته به کمک شواهد تاریخی و رسوبات رسوم و سنن می‌توان دریافت دعوی گراف و باطلی نکرده است.

اما بعید می‌نماید آنچه هم اکنون در دسترس ماست از دخل و تصرف کاتبان صاحب ذوق بلفضول برکنار مانده باشد. خاصیتی که آفت اصالت منظومه‌های مردم‌پسند است. متأسفانه قدیم‌ترین نسخه‌ای که از نسخه نظامی تا امروز دیده‌ایم، دو قرنی یا روزگار شاعر فاصله دارد، و با سابقه‌ای که از کاتبان اهل تصرف داریم بعید است همه ابیات این منظومه‌ها محصول طبع نظامی باشد، به دلیل ناماهنگی بعضی ابیات و تناقض معنوی مطالب و ناجوری صحنه‌ها. این بحث بجائی وسیع‌تر می‌خواهد، اما اشارتی می‌توان کرد به قصه زید و زینب و عرفان‌بافیه‌ای اواخر داستان لیلی و مجنون که با هیچ سریشمی به متن داستان نمی‌چسبد و گرچه در قدیم‌ترین نسخه‌ها آمده باشد. و همچنین ابیاتی در داستان خسرو و شیرین که با زمینه‌چینی‌های قبل و نتیجه‌گیری‌های بعدی اندک تناسبی ندارد.^۲

۱ بلاتی که بر سر بسیاری از دیوانهای شعر فارسی آمده است و بخصوص داستانهای منظوم؛ اگر چه این بلا گاهی هم سیر بلا بوده است در مقابل هجوم متعصبان خشکیده ذوق که با هر زیبایی و ظرافت و هنری دشمنند و جز سلیقه و عقیده خود بر نمی‌تابند. در دیداری که تحولات اجتماعی غالباً نقیض وضع موجود بوده است نه مکمل و در امتداد آن.

۲ در باره اصل داستان خسرو و شیرین، و آنچه از شرح عشق این دو در متون قبل از نظامی آمده است — از قبیل خدای نامک، شاهنامه فردوسی، غرر اخبار تعالی، ترجمه بلعیمی تاریخ طبری و سرخ العیون ابن‌باته — می‌توانید به مقاله دکتر ظلمت بشاری به عنوان «چهره شیرین» در مجله سخن صفحه ۲۲ سال چهاردهم مراجعه فرمائید. در میان آثار بعد از نظامی هم منظومه حسودانه هارف اردبیل (قرن هشتم) دیدنی است. این منظومه با عنوان «فرهادنامه» به کوشش دکتر

هر دو داستان شرح دلدادگی است و جفای فلکی که با دلدادگان دام به کین است. داستان عشق قوی بنجه طاقث شکنی است که چون همه افسانه‌های نامکرر به فیض چاشنی بُند و نیز فراق قابل بازگشتن و بازشنیدن شده است تا آنجا که از هر زبان که می‌شوی نامکرر است.



عشق لیلی و مجنون از علاقه معصومانه دو کودک مکتبی سرچشمه می‌گیرد، تعلق خاطری دور از تمثیلات جنسی، که هر دو در یک مکتبخانه‌اند و به دلیل نظامات قبیله‌ای و سنت‌های قومی — ظاهراً در مراحل خردسالی. دو کودک معصوم که لابد فاصله‌ای تا مرز بلوغ دارند در مکتب ملای قبیله — که احتمالاً سیه‌پلاسی بوده است — همدرس‌اند و کار همدرسی به همدلی می‌کشد و محبت معصومانه‌ای از آن جنس که میان اطفال یک خا نواده یا محله معمول است.



وضع آشنائی خسرو و شیرین بخلاف این است. خسرو جوان بالغ مغروری است در آستانه تصدی مقام پرمشغله سلطنت، و شیرین دختر تربیت شده طنازی است آشنا به رموز دلبری و باخبر از موقعیت اجتماعی و شرایط سنی خویش. دختری که قرار است در آینده‌ای نزدیک بجای عمه خود بر مستند حکمرانی ارمنستان تکیه زند و سرنوشته مردان و زنان آن سرزمین را در دست کفایت گیرد. دختر جوان اهل شکار و ورزش و گردش است نه زندانی حرمسرا، و در یکی از همین گردشها چشمش به تصویر دلربای پرویز می‌افتد. تصویری که محصول انگشتان قلمزن و استعداد بی‌نظیر شاپور



عبدالرضا آذر در سلسله انتشارات بنیاد فرهنگ ایران چاپ شده است.

راجع به سابقه تاریخی لیلی و مجنون هم استاد محمد جعفر محبوب تحقیق فاضلاته‌ای دارد در صفحات ۲۲۳-۲۲۵ سال چهارم جله سخن.

صورتگر است. جاذبه تمثال، او را به توقف و تأمل می‌کشاند و سرانجام با شنیدن توصیف پرویز از زبان چرب و نرم درباری کارگشته‌ای چون شاپور میل خاطرش به دیدن صاحب تصویر می‌کشد، بی‌هیچ بیم طعنه‌ای از هسالان و شماتتی از خویشان و رجم و تشریری از مردم ولایت.



لیلی پرورده جامعه‌ای است که دلبستگی و تعلق خاطر را مقدمه اغراق می‌پندارد که نتیجه‌اش سقوطی حتمی است در درکات وحشت‌انگیز فحشا؛ و به دلالت همین اعتقاد همه قدرت قبیله مصروف این است که آب و آتش را — و به عبارتی رساتر آتش و پنبه را — از یکدیگر جدا ننگ دارند تا با تمهید مقدمات گناه، آدمزاده طبعاً ظلم و جهول در خسران ابدی نیفتد. در محیطی چنین یک لبخند کودکانه ممکن است تبدیل به داغ ننگی شود بر جبین حیثیت افراد خانواده و حتی قبیله. در این ریگزار تفته بازار تعزیر گرم است و محسب خدا نه تنها در بازار که در اعماق سیه‌چادرها و پستوی خانه‌ها. همه مردم از کودکان خردسال مکتبی گرفته تا پیران سالخورده قبیله مراقب جزئیات رفتار یکدیگرند. نخستین لبخند محبت لیلی و مجنون اندک سال در فضای محدود مکتبخانه، نه از چشم تیزبین ملای ترکیه به دست مکتب پوشیده می‌ماند، و نه از نظر کنجکاو بچه‌های همدرس و هم‌مکتبی. در این سرزمین پاکی و تقوی بدا به حال دختر و پسر جوانی که نگاه علاقه‌ای رد و بدل کنند، که کودکان همدرس — با همه کم‌سالی و بی‌تجربگی — نگاهی بدان معصومیت را از مقوله گناهان کبیره می‌شمارند و کف زنان و ترانه‌خوانان به رسواگری می‌پردازند و کار هو و جنجال را به مرحله‌ای می‌رسانند که پدر غیرتمند دختر سر بپو را از مکتبخانه بازگیرد و زندانی حصار حرمسرا کند؛ و قیس بی‌نوا از هجوم طعنه هسالان کارش به آشننگی و جنون کشد؛ و واقعه‌ای بدان سادگی تبدیل به داستانی شود هیجان‌انگیز و

لیریز از گزافه‌ها و افسانه‌ها، و شاعران و ترانه‌سازان محل شرح دلدادگیا را به رسوائی در قالب ترانه ریزند و در دهان ولگردان کوچک و بازار اندازند، تا دختر از مکتب بریده در پستو خزیده رانقل بزم غزل‌سرایان کند و موضوع ترانه مطربان و دف‌زنان، و پسر اندک تحمل حساس را آواره کوه و دشت و بیابان.

اما در دیار شیرین منعی بر مصاحبت و معاشرت مرد و زن نیست. پسران و دختران با هم می‌نشینند و با هم به گردش و شکار می‌روند و با هم در جشنها و میهمانیا شرکت می‌کنند. و عجباً که در عین آزادی معاشرت، شخصیت دختران پاسدار عفاف ایشان است، که بجای ترس از پدر و بیم بدگویان، محسبی در درون خود دارند و حرمتی برای خویشان قائلند. دخترها، مادران و پیران خانواده را مشاوران نیک اندیش خویشان می‌دانند، و هشدار می‌دهند که چنان دردل و جانشان اثر می‌کند که موسسه‌های شهزاده جوان عشرت طلبی چون پرویز نمی‌تواند در حصار پولادین عصمتشان رخته‌ای کند. در سرتاسر داستان خسرو و شیرین بی‌بی و اشارتی به چشم نمی‌خورد که آدمیزاده خیرخواه مصلحت‌اندیشی به نهی از منکر برخاسته باشد و از عمل نامعقول شیرین انتقادی کرده باشد. گویی همه مردم این سوی جهان از ارمنستان گرفته تا کرانه‌های غربی ایران و قصر شیرین گنه کاران با انصافی هستند که داستان عیسی و رجم زانیه را شنیده‌اند، و در برخورد با گناه دیگران، به یاد نامه اعمال خویش می‌افتند و به حکم بزرگوارانه مژوا کراماً دیده عیب‌بین خود را بر دلیرها و جسارت‌های جوانان فرو می‌بندند.

در دیار شیرین مردم چنان گرم کار خویشان‌اند و مشاغل روزانه، که نه از ورود نامنتظر ولیعهد شاه ایران به سرزمین خود باخبر می‌شوند و نه پروای سرگشت عشق شیرین و پرویز دارند. حتی یک نفر هم درین مملکت بی‌در و

دروازه متعرض این نکته نمی‌شود که در بزم شبانه مهین بانو چه می‌گذرد و جوانان عزیزی چون پرویز و همراهانش چرا با دختران ولایتشان مسابقه اسب‌تازی و چوگان‌بازی می‌گذارند. گویی احدی را عقده‌ای از میل‌های سرکوفته بر دل ننشسته است. ظاهراً این دیار ولنگاریها و بی‌اعتنائی‌ها نمونه همان سرزمین بی‌حساب و کتابی است که در آن کسی را با کسی کاری نباشد.

دختری سرشناس یکه و تنها بر پشت اسب می‌نشیند و بی‌هیچ ملازم و پاسداری از ناف ارمنستان تا قلب تیسفون می‌تازد و وقتی که محروم از دیدار یار نادیده به دیار خود برمی‌گردد، یک نفر مرد غیرتی در سرتاسر مملکتش پیدا نمی‌شود تا بپرسد: چرا رفتی و کجا رفتی؟

o o o

قیمت و سرپرست شیرین زنی است از جنس خودش، آشنا با عوالم دلدادگی و حالات عاطفی دختران جوان، و به حکم همین آشنائی است که با شنیدن خبر فرار شیرین متأثر می‌شود، اما لشکریان و چابک‌سواران به فرمان ایستاده را که

اگر بانو بفرماید به شبگیر بی شیرین برانیم اسب چون تیر
 از هر تعقیب باز می‌دارد؛ و روزی که دختر فراری به خانه و دیار خود باز
 می‌گردد، انبان شمامت نمی‌گشاید و اتبوه ملامت بر فرقتش نمی‌بارد. با گذشت
 بزرگوارانه آدمیزاده‌ای که از عواطف تند جوانی و عوالم چنانکه افتد و دانی با
 خبر است به استقبالش می‌رود، بی‌هیچ خطاب و عتابی که می‌داند دخترک
 دلباخته است و حرکت نامعقولش کار دل‌است و ربطی با آب و گل ندارد.
 زن کارکشته بی‌آنکه چنین غضبی بر پیشانی بنشاند و با نازیانه و تپانچه‌ای
 خشم و خروش خود را بر سر دختر بیارَد به تقویت روحیه‌اش می‌پردازد تا
 قوی‌دل گردد و درمان پذیرد.

اما وضع لیلی چنین نیست که محکوم محیط حرمسرای تازیان است و جرایش بسیار یکی این که زن به دنیا آمده و چون زن است از هر اختیار و انتخابی محروم است. گناه دیگرش زیبایی است و زندگی در محیطی که بجای ذات بیوست صفات ملوکانه، حکیم باشی بیچاره را به تنقیه می‌بندند و بجای تربیت مردان به محکومیت زنان متوسل می‌شوند، که جویدید دید و دل از دست رفت و چاره‌مانند کار عاشق به رسوائی می‌کشد و راه علاج اینکه زن را از درس و مدرسه محروم کنند تا چشم مرد بر جالش نیفتد و کار جنونش به تماشا نکشد. در نظام پدرسالاری قبیله، مرگ و زندگی او در قبضه استبداد مردی است به نام پدر. پدر لیلی نه از عوالم دلدادگی خبر دارد و نه به خواسته دخترش وقعی می‌نهد. مرد مقتدری است که چون از تعلق خاطر قیس و دخترش باخبر می‌شود دخترک بی‌گناه را از مکتب باز می‌گیرد و در حصار خانه زندانی می‌کند، و زندان‌باننش زن فلک‌زده چشم بر حکم و گوش بر فرمانی است که او را زانیده است و در آغوش محبت خویش پروریده و اکنون به پاس آبروی خانواده و فرمان شفاعت ناپذیر شوهر مجبور است رابطه دخترش را با جهان خارج از خانه قطع کند، و حتی از نزدیک شدن به دریچه و شنیدن صدای پای رهگذران کوچک بازش دارد. این پدر غیرتی در پاسخ نوظل - نوظل که جوانفردانه به یاری مجنون برخاسته و با شیرهای مفضل به قبیله لیلی آمده است - متعصبانه «اختیارات پدری» خود را به او وامی‌گذارد که: دست دخترم را بگیر و به کمترین برده خود ببخش، اما اسمی از این پسرک سرپوای دیوانه مياور، او را طعمه شمشیر خویش کن و با دست خود به چاه درافکن، اما به دست این جوان وحشی صفت مردم‌گریزی که بی‌عاقبت است و رایگان‌گرد بسیار. و سرانجام به آخرین مرحله تهدید متوسل می‌شود که: اگر باز هم درین مسأله اصرار کنی و بر سر آن باشی که نام من و قبیله‌ام را با این پیوند نامبارک به ننگ آلائی به خدا

قسم هم اکنون برمی‌خیزم و وارد حرمسرا می‌شوم تا سر دخترک را ببرم و در پیش سنگ افکنم درین راه. و سرانجام همین قدرت بی‌انعطاف پدر در مقابل زروسیم و اسب و اشتر این سلام تسلیم می‌شود و بی‌هیچ نظرخواهی و مشورتی دخترک را بدو می‌سپارد - و به عبارتی بهتر بدو می‌فروشد - تا جشن عروسی بر پا کنند و در خروش بوق و کزتا و بزن و بکوبای پر سر و صدا، ناله‌های مظلومانه لیلی را فرو پوشانند، و او را روانه حرمسرای شوهری کنند که اندک آشنائی و پیوند علاقه‌ای با وی ندارد.

میان رفتار مهربان‌یابو یا شیرین عاشق شده سردرپی معشوق نهاده، و رفتار پدر لیلی با دختر بیجهت معصومی که در عوالم خردسالی نگاهش به چشمان لبریز از تمثای مجنون افتاده است و دیدگان جستجوگر همدردان بدین اشارت نظر پی برده‌اند تفاوت آشکار است؛ درین رهگذر نه این را می‌توان ملامت کرد و نه آن را، که هر یک پرورده جامعه خویشند و طرز برخوردشان با مسائل نتیجه ناگیر بر محیط زندگی و سنین قومی‌شان.



در دیار لیلی حکومت مطلق با خشونت است و مردانگی به قبضه شمشیر بسته است. حتی به مراسم لطیفی چون خواستگاری هم با طبل جنگ و تیر خندنگ می‌روند، و در ذهن جوانفرد آزاده‌ای چون نوظل این سؤال مطلقاً مطرح نمی‌شود که: گیرم در جنگ پیروز شدی و قبیله لیلی را به خاک و خون کشیدی و دخترک را تحویل مجنون دادی؛ در این صورت رفتار لیلی با مردی که باعث قتل پدر و برادر و کسانش شده است چگونه خواهد بود؟

آری این سؤال نه در ذهن غیور نوظل جرقه‌ای می‌زند و نه در ذهن آشفته مجنون، و حق دارند که در جامعه‌ای چوئان موضوعی از این دست مسأله‌ای نیست. اغلب سوگلی‌های حرمسرای شاهان و امیران، دختران پدر گشته

باسارت رفته‌اند که بحکم ستنی مقبولی همگان، حریفی که در جنگ کشته شود همه مایلکش از آن قاتل است، از اسب و گاو و کاخ و سرای گرفته تا غلام و کنیز و زن و دخترش، که همه ملوکند و در مقوله ارزش با یکسان.

اما در فضای داستان خسرو و شیرین ارزش‌ها بکل متفاوت است. شاه قدرتمندی چون پرویز نه تنها از بیم حسادت مرم جرأت ملاقات با شیرین ندارد، که در برابر زنِ عشرتکده‌داری چون شکر اصفهانی نیز شکوه شاهانه و قدرت مردانه‌اش بی اثر است. مردان این دیار برای رسیدن به زن دل‌بندشان هرگز به زور شمشیر و اتیوه لشکر متوسل نمی شوند، چه، یقین دارند این حربه بی اثر است. صحنه بدیمی که در برابر در بسته اقامتگاه شیرین با قدرت طبع نظامی توصیف شده است قابل تأمل است. شاهی مست از غرور سلطنت و آشفته از هوای دل به پهنانه شکار از لشکرگاه خود جدا شده و روبه منزلگاه معشوق آورده است، بدین امید که یار نغمیده خاطر دست از قهر و ناز بردارد و پذیرایش گردد. اما شیرین در قلعه را می بندد و با همه جلوه‌های جمال و جوانی بر پشت‌بام عمارت ظاهر می شود و عجز و التماس‌های عاشق قدرتمند را ناشنیده می‌گیرد و پس از مناظره‌ای خواندنی، سرخورده و دغ مجبور به بازگشتش می‌کند، بی آنکه لحظه‌ای تصوّر توشل به زور در ذهن مرد بگذرد. زبان زنان این سرزمین از دست جوهر مردان عرب درازتر است و گزنده‌تر. در اینجا زن بودن و زیبا بودن لازمه‌اش بدبختی و محکومیت نیست.

زن زیبای مغرور این دیار چیزی از شاه شاهانش کم ندارد که قصب بر سر و موی فروخته را کم از تاج مرصع شاهی نمی‌داند و با اعتماد به همین غرور زنانه بدان شدت و صراحت در پاسخ پیام شاهانه خشم در سینه انباشته را بر فرق شاپور می‌ریزد که سر اینجا به بود سرکش نه آنجا، بی آنکه از غضب شهرداری پروانی داشته باشد. و شاه قدرتمند ملامت‌ها را می‌شود و

به عبارتی رساتر تحویل می‌گیرد بی آنکه شمشیر برکشد و میرغضب بطلبد، گوئی بدو آموخته‌اند که کس عاشق به قوت بازو نکرده است؟

•••

دنیای شیرین دنیای گشاده‌ی پروایی هاست، دنیایی است که جزئیاتش با یکدیگر هم‌آهنگی دارد. شیرین دست پرورده‌ی زنی است که ز مردان بیشتر دارد سترگی، دختر ورزشکار نشاط طلب طبیعت دوستی است که بر اسی زمانه گردش و آندیشه رفتار برمی‌نشیند و با جماعتی از دختران هم سن و سال خویش - که زیر قعب نیششان بر روی بندی، و هر یک با فنون سوارکاری و جنگ‌آوری و دفاع از خویش چنان آشنائی دارند که در معركة مبارزه کنند از شیر چنگ از پیل دندان - به چوگان بازی می‌رود. دختری که در چنین محیطی بالیده است در مورد طبیعی‌ترین حق مشروع خویش - یعنی انتخاب شوهر - نه گرفتار حیای مزاحم است و نه در بند ریای محبت گش. آخر در محیط او هیچ دختری را به جرم زیباییش به قاتله نکشیده‌اند و به جرم نگاه محبتی به زندان‌سرای حرم نسروده‌اند و داغ بدنامی و رسوائی بر جبین بختش ننهاده‌اند، تا او بترسد و عبرت گیرد و در نخستین برخوردش با تصویر پرویز ابرو درهم کشد و روی بگرداند و به نگاه زردانه‌ای از گوشه چشم فضاقت ورزد. او به حکم تربیتش و محیطش با نخستین جرعه عشق احساس درونی خود را بر زبان می‌آورد، آن هم نه تنها در برابر همسالان و کسان و خویشان که در برابر مرد ناشناسی چون شاپور نقاش، آتم با وضعی نه چندان اخلاق، با سر و گیسوی برهنه و بر و بازوی بلورین، صاف و ساده، زانو به زانوی مرد غریبه می‌نشیند و بی هیچ پرده پوشی و ملاحظه‌ای می‌گوید:

• قیاسی است ازین بیت

کس شاعری به قوت بازو نکرده است این کار را بهمه من وا گذاشته
و بی اثر طبع دوست از دست رفته‌ای است به نام فخرالدین مزامی که در دانشکده مدوره‌ی من بود و بخلاف بنده هم شاعری لطیف طبع و هم ورزشکاری قوی بازو. پادش گرامی باد.

درین صورت بسداسان مهر بستم که گوئی روز و شب صورت پرستم و در اینجا چون کسی نیست که دختر البته بی حیا را از رسولانی باز دارد و پنجه ای در گیسوی بلندش افکند و با اردنگی عبرت آموزی به پستی خانه پرتابش کند، تا بنشیند و چون لیل غم دل با دیوار رویرو گوید و به انتظار روزی باشد که این سلامی پیدا شود و دستش را بگیرد و با طاق و ترنپ پادشاهی به حجله خانه اش برد، شخصاً به چاره جوئی برمی خیزد و بی هیچ کسب اجازہ ای از اولیای خویش اسب را زین می کند و قبا در بسته بر شکل غلامان، پای در رکاب می آورد که فاصله مختصر ارمنستان تا مداین را یکہ و تنها به هوای مرد دلخواہش طی کند. آہم با چنان راحتی و بی گرفت و گیری کہ لیلی به خواب شب ہم ندیده است حتی برای مسافرتی از خانه به مکتب خانه، و از حرمرسا به حتام سر کوی.

اما در حرمرسای پدر لیلی اساس کارها بر پوشیده کاری است، نہ زن و شوهر جمالی دارند کہ سفره دل پیش ہم بکشایند و نہ حرم پدر و فرزندی رخصت چونین جسارتی می دهد، حتی مادری کہ به حکم طبیعت باید عرم راز دخترش باشد، داستان دلدادگی لیلی را از زبان مسالان بلفضول کنبکاوش می شنود آن ہم دو سه سالی بعد از زندانی شدن دخترک در حرمرسای مرد فلک زده ای چون ابن سلام و عجب اینکه زن ہم پس از پی بردن به راز در قبیلہ پیچیدہ جرأت ندارد آن را با شوهر در میان گذارد.

و از آن عجب تر زندگی سراسر تسلیم لیلی است خالی از هر تلاشی. از مکتب خانه اش باز می گیرند و در خانه ای بام و در بسته زندانیش می کنند بی آنکہ اعتراضی کند و فریادی به شکوہ و شکایت بسر دارد. به شوهر نادیدنہ نامطوعی می دهندش بی آنکہ از او نظری خواسته باشند، و او همچنان تسلیم است و فرمان پذیر و در حرمرسای شوهر ناخواسته کارش گریہ و زاری

نتیجہ ناگزیر چنان محیط و چنان رفتاری سایہ سوهظنی است کہ بر فضای خانه سنگینی می کند و زندگی زناشویی را از هر زہری جانگزاتر، و نظامی چہ استادانہ بدین نکته توجہ داشته است کہ: شویش ہم روزہ داشتی پاس.

در دیار لیلی اثری از مدارا و مردمی نیست، ہمہ خشونت است و عقدہ گشائی؛ تا بدانجا کہ طبع بلفضول خلاق جوانی سر بہ صحرا ندادہ از شہریان بریدہ را ہم راحت نمی پسندد، و این یکی از افراد همان قبیلہ و جماعت است کہ با شنیدن خبر عروسی لیلی، دست از کار و زندگیش می کشد و با تلاشی منبعث از احساس وظیفہ، سر بہ کوه و بیابان می نهد تا بہ هر سختی و زحمتی کہ باشد بمحون دل شکسته را پیدا کند و خبری بدین بھجت اثری را با آب و تابی نجیبانہ به گوشش برساند کہ: امیدھایت برہاد رفت و یار نازنینی را کہ اهل وفا می بنداشتی و از جان و دل دوستش می داشتی، دادند بہ شوہری جوانش. و بہ دنبال این خبر، بر زخم دل بمحون نمک پاشی کند کہ: نو عروس جوان، ترا فراموش کردہ است و با داماد کارمان کارش ہم ہوسہ و کنار است. و سرانجام خبری بدین ضرورت و انجام وظیفہ ای چنین جوانمردانہ را با خطابه ای مفصل بہ پایان برد در شرح بیوفائی زنان و مکر و تزویر ایشان و بی اعتباری کارشان.

—

قلمرو پرویز ہم از ناجوانمردان خیاثت پیشہ تھی نیست، نمونہ اش موجود ناغیبی کہ با رساندن خبر دروغین مرگ شیرین باعث قتل فرھاد می شود. اما این دو پیغام آور مرگ و عذاب مختصر تفاوتی با ہم دارند. قاصدی کہ با آواز شوم کہ شیرین مُرد و آگہ نیست فرھاد، باعث خودکشی مرد هنرمند می شود، مأمور خود فروختنہ موجب گرفته ای است کہ درباریان پرویز گشتہ اند و پیدا کردہ اند و با وعدہ دستمزدی کلان بدین جنایتش

گماشته‌اند. و حال آنکه برای رساندن خبر عروسی لیلی به کسی نه مزدی داده‌اند و نه مأموریتی. ناجوانمردی به ساقه خبث جبلی به سراغ مجنون می‌رود و با آن لحن دلآزار جانگزا زهر نامرادی بر دل آزرده عاشق می‌باشد.

عشق هر دوزن در زندگی مردانشان تحولی می‌آفریند:

لیلی بی‌تجربه اندک‌سال را چون از مکتب باز می‌گیرند، قیس از دیدار بار بازمانده سر به شوری‌دگی می‌نهد و کار بی‌قراریش به جنون می‌کشد و مجنون می‌شود. درین تحول که قطعاً حاصل عشق لیلی است، دختر بینوا شایسته ملامت نیست؛ به فرض آنکه در آن سن و سال با مجنون ملاقاتی هم می‌داشت با چه تجربه و چه اندوخته ذهنی می‌توانست از جنون مرد جلوگیری کند.

اما عشق شیرین مایه‌بخش ترقیات آینده خسرو است. که دختر خوبشندار مال‌اندیش با ملامت این واقعیت را با جوان محبوب خود در میان می‌نهد که رعایت تعادل شرط عقل است و آدمیزاده را منحصرأ برای عیاشی و بلهوسی نساخته‌اند و جهان نیمی ز بهر شادکامی است و دیگر نیمه‌اش باید صرف کارونام گردد. و با این نصیحت چنان نکافی به شهزاده تاج و تخت از کف داده می‌دهد که از مجلس بزم پا در رکاب اسب آورد و به تبت باز پس گرفتن مملکت موروثی خویش راهی دیار روم شود.

در هر دو داستان بجز قهرمانان اصلی مرد دومی هم وجود دارد. مرد دوم سرگذشت لیلی محشمتی است از امرای عرب به نام ابن‌سلام. مرد قوی‌حالی با آلت و عدت بسیار که از شیربهای سنگین و مخارج گزاف پروائی ندارد، و بخلاف بسیاری از خواستگاران معاصر خویش، علیا مخذره را هم دیده

است، البته یک نظر و آتم لایب از فاصله‌ای ته چندان نزدیک، روزی که لیلی با تنی چند از دخترکان مسالس به باغ رفته‌اند. نظامی توضیح بیشتری در باره این دیدار اتفاق نمی‌دهد اما از حال و هوای داستان پیداست که عرب محترم اسب و احياناً شترش را سوار بوده که به جماعتی از مخدرات برقع زده چادر پوش می‌گذرد و می‌شود که دختر مسیّد عامری «باغ روان» دارد. مرد نازنین - ظاهراً با شنیدن اسم دختر - یک دل نه صد دل عاشق می‌شود، و مطابق معمول به واسطه‌ای پناه می‌برد و به خواستاریش می‌فرستد و در پی جشنی مفصل خاتون را به حرمسرای خود می‌آورد؛ و چه خاتونی، یک برج زهرمار. همسر تندخوی بدادای بی‌حوصله‌ای که شب زفاف را به کام عرب خوش‌اشتها تلخ می‌کند. و عجب اینکه مرد محترم از این حرکت لیلی نه تمجیحی می‌نماید و نه تغیری، که حرکت معهود است و متداول. در دیاری که به حکم پدر دختر را به حجله مرد ناشناسی می‌فرستند از این تغییرها بسیار است و عکس‌العمل مردان تهبیح شده منحصر به دو نوع، یا ابراز خشونت و تجاوز به عنف، یا تظاهر به خونسردی و بی‌اعتنائی تا گذشت روزگار زن را در برابر سرنوشت ناخواسته محوش به تسلیم آرد. و ابن‌سلام مسالمت‌جوی از این دسته است، به انتظار مرور زمان می‌نشیند و به همین که روزی یک بار قیافه شکسته و غم‌زده همسر قانونی‌اش را ببیند دل خوش می‌کند که

خرسند شدن به یک نظاره ز آن به که کند ز من کناره
و سرانجام اشکهای بی‌صدا و آه‌های سوزناک لیلی در روحیه مرد چنان اثری می‌گذارد که مریضش می‌کند و در اوج تلخکامی به دیار عدمش می‌فرستد. •

• درینا که نظامی داستانهای جنائی روزگار ما را نخوانده بوده است، وگر نه برای مرگ ناگاهان ابن‌سلام در جستجوی علت مقول‌تری می‌بود. ملاحظه فرمایید، دختری را بی‌رضایت خودش به

اما شخص دوم داستانی شیرین از مقوله دیگری است: بجای پول و پله و خدم و حشم طبع بلندی دارد و دل زیباپسند و بازوی هنرمندی. مرد در نخستین ملاقات مفصلی که با شیرین می‌کند دلسته جذبات و شکوه زن می‌شود، و دیدارهای بعدی بر این دل بستگی می‌افزاید تا تبدیل به عشق گردد یکسویه و حرارت‌بخش و خانمان‌سوز. نحوه تربیت و غرور هنرمندانه مانع از آن است که اظهاری کند و اصراری؛ چه، می‌داند زن مورد علاقه او دل در گرو عشق دیگری دارد. مرد در اوج جوانمردی تن به رنج مهربانی یکسره می‌سپارد - با همه دردسرهاش - و به عشق افلاطونی متوسل می‌شود، یعنی دوست داشتن و عشق را در درون خود به کانون حرارتی مبدل کردن و از گرمی اش نیرو گرفتن و به هنر پرداختن. ریاضتی که همچون دعویش را کرده است و فرهاد بجایش آورده.

مرد دل‌باخته به خواهش شیرین تیشه برمی‌گیرد و با نیروی عشق دل سنگین کوه را می‌خراشد، و در ملاقاتهای متعددی که با کارفرمای نازنین دارد سخنی از دل شوریده و عشق خانه‌سوز خود بر زبان نمی‌آورد، گرچه از سراپای وجودش هلب دلدادگی شعله می‌کشد و در هر حرکتش نشانی از فداکاری عاشقانه پیداست. شیرین پی به تعلق خاطر فرهاد برده است، اما نه از حرم پروردگانی نادیده مردی است که دست و پایش را گم کند و از بیم

شهر داده اند؛ شوهر شیرین را پرداخته است و دختر را خریده است و به خانه برده. دختری چنین چه فرقی می‌تواند داشته باشد با کنیزی که از بازار نعامان خریده باشند با گاو و گوسفندی که از چوپانان دور و بر آید. در همچو حال و هوای به نظر شما معقول می‌ناید که لیلی سانسیر زرضریست تماشای کند و تسلیم هوس برانگیخته مرد نشود و مرد هم بزرگوارانه با او مدارا نماید، و بعد هم بی هیچ درد و مرضی بیفتد و ببرد؟ درینم می‌آید انگشت اتهام را به طرف لیلی گرفت، اما اگر بجای بنده و شا یکی از زاموران آگاهی بر سر جسد بی جان این سلام می‌رسد قطعاً در نخستین برخورد نهنش متوجه مسئومیتی می‌شد، و در جستجوی عامل جنایت به سراغ زنی می‌رفت که نالدخواه به شوهرش داده‌اند و اسپرزدان حرمسرایش کرده‌اند.

وسوسه نفس به زاویه ریاضت پناه برد؛ و نه از مشرتی جوانی رقابت انگیزی است که به قصد گرمی بازار با جان کسان سودا کند. زن با نیروی شخصیت و غرور عفت خود آشناست. بی هیچ پاسخی به عشق بر زبان نیامده فرهاد، او را به خدمت می‌گیرد و جاذبه طنزانش را چون اهرمی مدد بازوی معجزگر مرد می‌کند تا هنرمندی بی‌نیاز از دینار و درم را به خلایق هنری وادارد. و فرهاد که انگیزه‌ای بدین قدرت به کارش کشانده است، علاوه بر انعام سفارش کارفرما به خدمتی دیگر می‌پردازد که کارفرمایش دل مشتاق اوست: تبدیل صخره بیجان کوهسار به مجسمه‌ای از ظرافت و زیبایی به نام شیرین.

سرنجام او هم شباهتی به روزگار ناخوش عاقبت این سلام دارد، با چندین تفاوت و از آن جمله اینکه این سلام گشته زخمی‌های لیلی است آتم در بستر بیماری با جان کنده طوفانی و خسته کننده؛ اما فرهاد کشته عشق شیرین است، آتم با یک ضربه جانانه و بی هیچ عللی و نکیتی. با دقتی اندک می‌توان سرخی مختصری از خون این سلام بر پنجه‌های ظریف لیلی مشاهده کرد و حال آنکه روح شیرین از جنایتی که بر فرهاد رفته است بی‌خبر است و بی‌گناه.

این سلام را مشاهده آینه‌دلی به نام لیلی می‌کشد، و فرهاد را حسید شاه کینه‌جوی ناجوانمردی با غرور سرکوفته و شخصیت درهم شکسته‌اش، که مرد را به دربار پرشکوهش خوانده است و در مناظره با او درمانده.



هر دو زن در راه عشق‌شان موانعی خودغمانی می‌کند. این سدهای جدائی افکن گاهی دیگرانند از قبیل مریم رومی و این سلام تازی و گاهی

مرد محبوب دلخواهشان. آری مجنون و خسرو در عین عاشق و دلدادگی حجاب راه وصالند و مایه بخشش رنج لیلی و شیرین. مجنون با دیوانه‌بازهای ناهنجار غیرطبیعی‌اش که عاشق عشقم و دل‌دادهٔ دل‌دادگیم، و خسرو با دل‌هرجانی هوسباز حکومت‌پرستش که به هر چمن که رسیدی گلی بچین و برو. چه رنجی می‌کشد این دو زن بی‌گناه تاریخ دل‌دادگیا از حرکات نامعقول مردان محبوسشان. و چه تفاوت فاحشی است در عکس‌العمل این دو زن در برابر مانع‌تراشی‌های آن دو مرد.

لیلی بی‌هیچ تلاشی جنون مجنون و زندگی تلخ خویش را سرنوشتی قطعی می‌داند و چارهٔ کار را منحصر به مخفیانه نالیدن و اشک حسرت ریختن که فرمان سرنوشت این است و اگر راز دل با پدر در میان نهد مایهٔ آبروریزی قبیله خواهد بود و زن دلشکستهٔ باسته، مرد نیست تا از کریچهٔ تنگ حصار خانه قدم بیرون نهد، چاره‌ای ندارد جز سوختن و ساختن و در نوحه‌گری با مجنون از خلائق بریده همنوا شدن و سرانجام در اعماق حسرت و ناکامی جان دادن و از قید جهان رستن.

و در مقابل او شیرین دخترک مغرور لجبازی است که جسورانه پنجه در پنجهٔ سرنوشت می‌اندازد و در نبرد با شاهنشاه قدرتمند بلهوسی چون پرویز همهٔ استعدادها و امکانات خود را بکار می‌گیرد و با تقوایی آگاهانه و غروری برخاسته از اعتماد به نفس، رقیبان سرسختی چون مرغ و شکر را از صحنه می‌راند، و از موجود هوسبازی چون خسرو - با دل‌هرجانی هرزه‌گردش - انسان وفادار و الاائی می‌سازد که همهٔ وجودش وقف آسایش همسر شده است، تا آنجا که در واپسین لحظات حیات از رها کردنِ او بر لب آمده‌ای خودداری می‌کند که مبادا شیرین بناز خفته، وحشت‌زده از خواب برجهد.

هر دو زن از ملاقات مردان محبوسشان رنجی می‌کشند، اما رنجی که از یک مقوله نیست.

حالت لیلی را مجسم کنید در نخلستان نزدیک خانه‌اش که چشم ابن‌سلام را دور دیده است و قاصدی پیدا کرده و رشوای داده تا مرد به لطایف حیل، مجنون را از دامن دشتها و گریوهٔ کوهها بازجوید و به آبادی آرد و در نخلستان نزدیک خانهٔ او بنشانند، تا زنی از قید شوی رهیده با وسواسی برخاسته از بیم بدگویان و بلفضولان که گر پیشترک روم بسوزم، و با اعتقادی جازم که برابر نشستن دو دل‌داده در مذهب عشق عیب‌ناک است، در فاصله‌ای ز آنسوتر یار خود به ده گام، پشت تنهٔ نخلی پنهان گردد و صدای معشوق را بشنود که با احساس حضور یار بعد از یک بار غش کردن و بپوش آمدن دل و دماغی پیدا کرده و هوای نغمه‌سرانی به سرش زده است که: آیا تو کجا و ما کجائیم، و در پی آن نعره‌ای و جامعه دریدنی و سر به بیابان نه‌ادنی.

رفتاری چندان خلاف طبیعت و انتظار، که رنگ تصنعی بر داستان پاشیده است و ظاهراً برای توجیه نامعقولی همین طرز رفتار است که بلفضولان و نسخه‌نویسان بعدی صحنه‌هایی بر داستان افزوده‌اند تا به نظر خویش نقص کار نظامی را برطرف کنند. وجود ابیات الحاقی مفضل زیر عنوان «زید و زینب» و «به خواب دیدن زید لیلی و مجنون را در باغ بهشت» و وصله‌های ناجوری ازین قبیل، محصول دلسوزی صاحب ذوقانی است که به کمک نظامی آمده‌اند، بی‌آنکه بدین واقعیت توجه کنند که رفتار خودآزارانهٔ لیلی و مجنون نتیجهٔ ناگزیر آن محیط و آن شیوهٔ زندگی است. مرغ با قفس خوگرفته را سر پروازی نیست و گرچه در قفس بگشایند؛ عادت به ستم‌کشی مولود دوام ستمگری است.

شیرین هم صحنه ملاقاتی دارد با مرد محبوبش، اما با مختصر تفاوتی و زنجی از نوعی دیگر. رنج شیرین هم اگر از رنج لیلی گرانسنگ‌تر نباشد سبک‌ترین است.

زن مغرور عزت‌طلب نازنین را مجسم کنید دست از مسند حکومت ارمنستان کشیده و با پای خود به دیدار معشوق آمده و بر جای خود مرم رومی را در حرمرای سلطنتی دیده و معترضانه در قلعه‌ای خود را زندانی کرده. شامگاه سردی خدمتکاران و ندیمگان ذوق‌کنان و مزدگانی طلبان به خلوت تهنیتش می‌دوند که: اینک خسرو آمد بی‌تقیان. زن پاکیزه‌دامن که از حرمت شخصیت خود آگاه است، با شنیدن این خبر بی به منظور خسرو می‌برد. او به ساقه حس‌خبرگیری زنانه شنیده است که خسرو با دم و دستگاه شاهی به بهانه شکار در حوالی قصر او اطراق کرده است؛ و اکنون که خبر تنها آمدنش را درین شب سرد زمستانی می‌شنود، می‌داند که مستی شراب و حرارت عشق در جان مرد افتاده است و بی‌تابش کرده و به بوی وصالی بدان سویش کشانده. اگر بدو اجازه ورود دهد هر چه پیش آید به زیان اوست، و گر ببندی براندش بخت باز آمده را رانده است، و این در مذهب هوشمندان گناه است.

هوش زنانه‌اش بکار می‌افتد، می‌فرماید تا دروازه قصر را ببندند و در حیاط قلعه بساطی بگسترانند و با تکلف شاهانه مرد مست کام‌طلب را در آنجا فرود آرند، و خود با آرایش هوس‌انگیز بر بام قصر ظاهر می‌شود و در پاسخ اصرار مستانه خسرو که: ترا نادیده نتوان بازگشتن، با طنازی حسابگرانه‌ای پیغام می‌فرستد که:

اگر مهمان مایی ناز منمای به هر جا کیت فرود آرم فرود آی
حالت شیرین را مجسم کنید که پس از یک مناظره طولانی چه دندانی بر
جگر گذاشته و چه زنجی تحمل کرده است تا مرد محبوب خویش را سرخورده

و ناکام دیده از دروازه قصر برانند، و با رفتن او - در خلوت تنهایی - اشک غم فروریزد.

آری لیلی و شیرین هر دو رنج کشیده‌اند اما هر یکی سوزد بتو می در غم جانانه‌ای.

هر دو زن رنج دیگری هم تحمل کرده‌اند زنجی برخاسته از معایب مردانشان:

بجنون لیلی مرد نازنین پاک‌باخته صاف و صادق است، منتها با دو خصوصیت اخلاقی یکی اینکه مرد محترم شدت عاشق رنج بردن و خواری کشیدن و ناله سر دادن است. تربیت روزگار کودکمی او به شیوه‌ای بوده است که چون اغلب جانداران با خنده میانه‌ای ندارد، از نشاط و سبک‌روسی بیزار است و آن را بخلاف شأن انسان می‌داند و با قاطعیت معتقد است با هر فقیه‌ای که مرد بزند، شک نه که شکوه از او شود فرد؛ و کار این غم‌پرستی تا آنجا بالا می‌گیرد که عشق را هم به طفیل غم عشق می‌خواهد، و در خواری کشیدن و خودآزاری بدان مایه پیش رفته است که به طیب خاطر در نقش اسیر زندانی به تصدق‌گیری می‌پردازد تا با شنیدن بوی معشوق نعره‌زنان بند و زنجیر پاره کند و سر به بیابان گذارد. اگر لیلی از این خصوصیت مرد مطلوبش زنجی نبرده باشد - که خودش هم از همان محیط است و با همان خصوصیات - از نقص دیگر بجنون رنج‌ها برده است و جای چون و چرا نیست؛ از خود کم‌بینی‌های او و عقیده‌اش بدین واقعیت که به هیچ روشی لایق لیلی نیست که

گل را نتوان به باد دادن معزاده به دیوزاد دادن
از این خصیصه، لیلی رنج برده است و تلخی رنج او را زنانی در مذاق
جان دارند که بدین بلا گرفتارند.

شیرین هم خالی از رنجی نیست که محبوبش بلهوس است و تا حدودی هرزه طبع و فراموشکار. رنجی که شیرین از خبر عروسی مرم کشیده است اگر تحمل پذیر باشد، این خبر رنج آور که مرد محبوبش برای تحریک حسادت و درهم شکستن غرور او، با زنی هرجائی هماغوشی کرده است قابل تحمل نیست.

•••

زندگی لیلی و شیرین هم از وجود مردان نامطوب نامطلوبی خالی نیست. مردانی که عشق یکطرفه را برای تأمین هوسهای خویش کافی می‌پندارند و شریک زندگی را از مقوله اسب و استری می‌شمارند خریدنی یا غزالی گرفتنی.

نوعه گروه اول ابن سلام است با زرپاشی‌های مسرفانه‌اش، که پولی فراوان دارد و خدم و حشمی بسیار، دختری را دیده و به عبارتی دقیق‌تر و صفش را شنیده و پسنیده است، و در بند این نیست که او هم آدمیزاده‌ای است با حق انتخابی.

و نوعه گروه دوم شیرویه است، شاهزاده هوسبارة پدرکش ساسانی که با دیدن پهلوی پدر بر تختش تکیه زده است و مالک همه مستملکاتش گشته و از آن جمله زن زیبایی به نام شیرین، که او را از مقوله غنایم می‌شمارد و ملک طلق خویشش می‌داند.

—

رفتار این دوزن زیبا در برابر دو عاشق — به تعبیری روشن‌تر دو مدعی تمعیلی — یکسان نیست. لیلی دخترک مظلوم اهل تسلیم و رضائی است، تو گوئی آهوی سر در کمندی. بی هیچ فریاد و حتی شکوه‌ای تسلیم سرنوشت می‌شود و بی آنکه گره غمی از جبین بگشاید رضا به داده می‌دهد و به خانه بخت می‌رود، و در خلوتسرای زفاف تماشای طغیان‌آمیزی دارد که با حال و

هوی داستان نمی‌خواند. اما سالها در حرمسرای همین شوی ناخواسته شرعی و قانونیش بسر می‌برد و به شیوه سنتی خواهران و مادرانش به تمرین دورونی می‌پردازد، گناه معصومانه‌ای که نتیجه ناگزیر اختناق‌ها و استبدادها است.

—

اما شیرین و گوهر شیرین از کان جهانی دگر است. چنان غروری در اعماق وجود این زن سرسخت خفته است که سرش به دنیوی و عقیبی فرو نمی‌آید. روح آزاده‌اش حتی یک لحظه تحمل خواری نمی‌کند، و دل به فرمان عقل مصلحت‌اندیش نمی‌سپارد. زندگی در نظر زن عزیز است و معتنم، اما نه به هر قیمتی و با هر کیفیت. به حکم همین طبیعت تسلیم ناپذیر است که در پاسخ پیغام شیرویه با سکوت خویش او را وادار به تحمل و انتظار می‌کند، و خود با چنان آرایش و نشاطی در تشییع جنازه پرویز قدم برمی‌دارد که بسیاری از کج‌اندیشان را به گمان می‌افکند، غافل از اینکه زن می‌خواهد

•••

و این از همان نمونه‌هایی است که به احتمال بسیار کاتبان به کمک نظامی برخاسته‌اند تا به داستان هیجانی بخشند. لیلی دخترک محکوم بی‌دست و پائی که حتی جرأت ندارد ماجرای دلپسنگی‌اش را با مادر در میان بگذارد تا چه رسد به مخالفت با فرمان پدر ناگهان در شب زفاف تبخیل به قهرمان بوکس می‌شود و با یک ضربه عرب گردن کلفت به هیجان آمده پول داده و زن خرمیه را نقش زمین می‌کند. ملاحظه بفرمائید: این سلام لیلی را به خانه می‌برد و دو سه روزی — بخلاف طبیعت و سنت اعراب — به نرم کردن عروس می‌پردازد، و سرانجام:

دستی به زطپ کشیده بسر شاخ
کسز درد نغفست روزگساری
کافستاد چومسره مسرد بی خود
از غسویشتن و زمسن برآگ
کاراست به صنع خود ننگارم
در تشییع تو خون من بسریزد

با نعل زطپ چو گشت گسشاخ
زان نعل رسیده خسورد خساری
لسلیش تیانچه‌ای چسنان زد
گسفت ارد گسراسن عمل نسائی
سوغسیده بهسه آفریسه گسارم
کسز من غسرض توسر نغسبیزد

با تصمیم مردانه اش درس وفائی به دلدادگان روزگار دهد.

از شرایط داستان‌پردازی طبیعی بودن صحنه‌ها و حرکات قهرمانان است و هماهنگی اجزای داستان؛ و نظامی در رعایت این شرط ظریف هنرفرمانی کرده است.

محیط پرورش لیلی را ملاحظه فرمائید و عوارض ناگزیرش را، دختری در فضای لیریز از تعصب و بدگمانی‌ها قدم به عرصه هستی می‌گذارد و به گناه این که خدایش زیبا آفریده است و جوان عاشق‌پیشه شویده احوال عاشقش شده است، از مکتب می‌گیرند و در خانه زندانش می‌کنند، و پدر و مادرش تا آن حد با فرزند خود فاصله دارند که راز دل‌بستگی اش را سالها بعد از وقوع از زبان این و آن می‌شنوند؛ چنین دختری در همچو فضائی طبعاً از طبیعی‌ترین حق مسلم خویش نیز محروم است. او حق ندارد همسر آینده اش را انتخاب کند، این همسر آینده است که او را انتخاب می‌کند.

و چه هماهنگی ظریفی دارد عمل لیلی و مجنون در آن میعادگاه، با زمینه‌سازی داستان که این از شوق دیدن او غش می‌کند و او از شنیدن صدای این می‌لرزد، اما هیچیک قدمی جلوتر نمی‌گذارد تا دست کم نصب دیداری از جمال یار بردارد. زیرا می‌ترسد که گر پیشتر رود بسوزد. و حق دارد. خویشی‌داری و عزت نفس صفت آزادگانی است که گوش دل به نسیب درون دارند؛ که ترس از طعنه بدگویان و تازیانه داروغه لازمه اش ندیدن است و نخواستن، نه دیدن و خواستن و خویشی‌داری.

در منظومه لیلی و مجنون چنان بوی حقارتی پیچیده است که مشام جان را می‌آزارد. مجنون شخصیت منززل نامطمئن دارد و چون می‌داند که لایق همسری لیلی نیست، زنجیره سر می‌دهد که او را به چومن ریمده خوبی مادر ندهد به هیچ روشی، و خودش معترف است که گل را نتوان به باد دادن و

بدین دل خوش دارد که ما را به زبان مکن فراموش. و از او بیچاره‌تر پدر سالخورده آبرومندش که باید شاهد دیوانه‌بازیهای پسر باشد و در طلبش آواره بیابانها. و ازین دو بدتر مردی که مجبور است زنی را به عنوان همسر در حرمسرایش نگه دارد که می‌داند از او نفرت دارد و انتظار مرگش را می‌کشد، مردی که چون پول داده است دلش می‌سوزد و به نگاهی ساخته است که بهر حال به نظاره قیافه گرفته لیلی خرسند بودن ز آن به که زمن کند کناره. و از این هر سه حیرت‌انگیزتر و دلگدازتر، ناله‌های ضعیفه پای بسته در کنج زندان‌سرا نشسته‌ای است که بر موقعیت مجنون فلک‌زده غبطه می‌خورد که آخر نه چون زن است، مرد است، و مجبور نیست چون مار سرکوفته در سله بام و در گرفته‌ای به نام حرمسرا زندانی باشد، آزاد است و آنجا قدمش رود که خواهد. زنی که از در و دیوار برای خودش سند حقارت می‌تراشد و از هر فرصتی برای مسجل کردن این شهادتنامه استفاده می‌کند که

زن گر چه بود مبارز افکن آخر چو زن است، هم بود زن
در همچو محیط بلازده‌ای است که میان دوست و شوهر فاصله‌ای می‌افتد
از مقوله بُعد الشرقین، جسم زن در اختیار شوهر است و دلش و جانش در
هوی عاشق که عرفاً و اخلاقاً داغ فاسق برچینش می‌نند، و نتیجه ناگزیر
این دو هوائی آن است که «مکر زن» نقل مغلطها شود و از مقوله بدبیبات و
مسلمات روزگار که

زن راست نیازد آنچه بازد جز زرق نسازد آنچه سازد
و حق دارند که چنین قضاوتی در باره زن کنند، آخر مگر نه این است که
لیلی ستم رسیده تبدیل به موجود فریبگری می‌شود از قبیله ریاکاران و
ظاهرسازان روزگار، در تنهایی به یاد معشوق اشک حسرت می‌بارد و با
رسیدن شوهر به بهانه مالیدن چشمان آثار اشک را می‌زاید، و در مرگ

شهر با نظاهی نادلبند شیون ماتم برمی دارد و فریاد واشوهرای سرمی دهد، و حال آنکه دلش پیش مجنون است.

و نظامی در رعایت این ظرایف معرکه کرده است، هم در داستان لیلی و مجنون، و هم در داستان خسرو و شیرین که فضائی بکلی غیر از فضای دیار لیلی دارد و در نتیجه حرکات قهرمانپایش نیز بکلی با رفتار لیلی و مجنون و ابن سلام و سید عامری متفاوت است، که شیرین خود یک پا مرد است، دور از تحکّمات متعصبانه و آسوده از بدزبانیا و شایعه سازهای مردم محیط و بلفصولان قبيله اش. دخترک با اسب و چوگان سرو کار دارد نه دوک و چرخه، مرد محبوبش را شخصاً انتخاب می کند و روزها و شبها در میدان چوگان و بزم طرب با او می نشیند و می گوید و می خندد بی آنکه حرم حرمتش درهم شکنند و به گستاخیهای مستانه طرف مجال تجاوزی دهد. در داستان خسرو و شیرین هم واسطه و دلآله ای هست اما نه میان همسر آینده و پدر دختر، و نه برای جوش دادن قضیه؛ وظیفه اش تحقیق درین مسأله مقدماتی است که علیاً بخنده اصلاً سر پیوند مردم زاده دارد، یا نه.

در همچو حال و هوایی است که شیرین با همه فوت و فن های دلربائی آشنا و در همه مقولات لوندی استاد، یک تنه جامعه سفر می پوشد و بر اسب می نشیند و به شکار شوهر می رود بی آنکه از رهزنان بیابان و ولگردان شهرهای سر راهش بیمی داشته باشد. ملاحظه می فرمائید چه همدست و هماهنگ شیخ گنجوی صحنه های داستان را آفریده و پروراند است. در محیطی بدین آسودگی و استغناست که جوان پر شر و شوری چون پرویز در جنگل انبوه مسیرش، بر سطح آبیگری لبریز از طراوت هوس انگیز بهاری چشم می گشاید و دختر زیبای برهنه ای را مشغول آبتنی می بیند، و عکس العملی هماهنگ با دیگر اجزا و صحنه های داستان نشان می دهد. اگر همچو صحنه ای در کویر دیار لیلی اتفاق می افتاد تصویری فرمائید رهگذر

به گنج رسیده — وگر چه نوبل شمشیر زن باشد — بدین سادگی و بزرگواری از این خلوت بی مدعی و سفره بی انتظار دست برمی داشت؟ اما در حال و هوای داستان خسرو و شیرین مجال این خشونتها نیست، در این گوشه جهان شاهزاده هوس پرست شهوت زده ای چون پرویز هم چاره ای ندارد جز به صبری کاورد فرهنگ در هوش، دیده بستن و دندان بر جگر گذاشتن و به آئین جوانمردی بر فرق هوای نفس پای مردانگی کوفتن و از تماشای اندام لخت زن به سیر طبیعت پرداختن.

اینجاست که خواننده بی اختیار مجذوب ظرافت هنرماتی نظامی می شود و تسلّطش در رعایت فنون داستانرسانی. در همچو فضای داستانی زن نه تنها احساس حقارت و بیچارگی نمی کند که خودش را یک سرو گردن از مردان بالاتر می بیند و شاه مفرور و محشمی چون پرویز را از لب آب تشنه برمی گرداند و بر مقرب الحاقاتی چون شاپور نیب می زند که: از خود شرم دارای از خدا دور.

در منظومه خسرو و شیرین حتی حال و هوای قهرمان ساز داستان به شکر اصفهانی هم سرایت کرده است، زنی که صاحب عشرتکده است و کیزرکانش به تن فروشی مشغولند، نه تنها باج ده داروغه و توسری خور محسوب ولایت نیست که با شاه مملکت هم مفروروانه محابه می کند و زیرکانه مغلوبش.

اصلاً فضای داستان خسرو و شیرین لبریز از انکای به نفس است و فروری برخاسته از خودشناسی ها. و این خصوصیت در رفتار یکپایک قهرمانان داستان جلوه ها دارد، از مناظره هیبت انگیز فرهاد و خسرو، و نیب مردانه اش که: بگفت آهن خورد گگر خود بود سنگ، گرفته تا مناجات شکوه مند شیرین با آن لحن اعتراض آمیزش در خطاب به شب دیر پای فراق که: مرا یا زودکش یا زود شو روز؛ و از آن بالاتر اعتماد مطلق به دست

برندهٔ زیباییاش که

اگر خسرو نه، کیخسرو بود شاه نباید کردنش سر پنجه با ماه
 فرستم زلف را تا یک فن آرد شکیبش را رسن در گردن آرد
 گزیم باید چو می در جامت آرم به زلف چون رسن بر بامت آرم
 چه اعتماد و غرور و شکوهی از این تهدید نازنینانه می بارد و چه تفاوت
 فاحشی دارد این لحن با نالهٔ ضعیفانهٔ مجنون که
 گگر با دگری شدی هماغوش ما را به زبان مکن فراموش

خسرو و شیرین

هرمز که بعد از انوشیروان به پادشاهی نشسته بود پس از سالها انتظار

صاحب پسری شد:

مبارک طالعی قزح سریری به طالع تاجداری تختگیری
پدر در خسروی دیده تمامش نهاده «خسرو پرویز» نامش
خسرو پرویز چون به چهارده سالگی رسید، نزد بزرگ امید حکیم برجسته
زمان به دانش اندوزی پرداخت:

دل روشن به تعلیمش برافروخت وز او بسیار حکمت‌ها درآموخت
ز پرگار زُحل تا مرکز خاک فروخواند آفرینش‌های افلاک
به اندک عمر شد دریا درونی به هر قتی ز گیتی ذوقنوی
روزی با تنی چند از ملازمان به شکار رفت و صیدافکنان به ده سرسبزی
رسید، چون دیرگاه بود و بازگشتن دشوار، در کلیه دهقانی فرو آمد و نشاط شراب
کرد و به رامش نشست و همراهانش مزاحم زندگی آرام روستائیان شدند. خبر
به گوش شاه رسید

که خسرو دوش‌بی‌رسمی نمودست ز شاهنشہ نمی‌ترسد چه سود است
سعدش کشتزارِ سبز را بخورد غلامش غوری دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای تنگش به ناهرم رسید آوای چنگش
هرمز از ز رسمی پسر برآشفست و بر او غضب کرد و بفرمود تا اسبش را
پی کردند و غلامش را به باغبان و نختش را به صاحب کلبه بخشیدند و
چنگ زنی خاصش را ناخن کشیدند.

پرویز شومسار از خلافتکاری خویش و غمگین از خشم پدر، شامگاهی که
دلشکسته به خواب رفته بود نیای خویش انوشیروان را در خواب دید که بدو
می‌گفت:

اگر شد چار مولای عزیزت بشارت می‌دهم بر چار چیزت
یکی چون تُرُشی آن غوره خوردی چو غوره ز آن ترشروی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند کزو شیرین‌تری دوران نبیند
دوم چون مُرکبت را پی بریند وز آن بر خاطرط گردی ندیند
به شیرنگی رمی شیدیز نامش که صرصر در نیابد گرد گامش
سیم چون شه به دهقان داد تختت وز آن تندی نشد شوریده بختت
به دست آری چنان شاهانه تختی که باشد راست چون زَرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز در آن پرده که مطرب گشت بی‌ساز
نواسازی دهندت باربد نام که بر یادش گوارد زهر درجام

پرویز را ندیم جهان‌دیده هنرمندی بود به نام شاپور

به نقاشی زمانی مژده داده به رسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن جابگی، صورتگری چُست که بی کلک از خیالش نقش میرُست
چنان در لطف بودش آبدستی که بر آب از لطافت نقش بست
روزی شاپور با پرویز از «مهن باتوی» ارمستان سخن می‌گفت که: زنی
صاحب شوکت است و قوی حال، بر دیار ارم فرمان می‌راند و جهان به شادی
می‌گذارد؛ برادرزاده اش دختری است زیبا،

پری دُختی، پری بگنار، ماهی
شب‌افروزی چو مهتاب جوانی
کشیده قامتی چون نخلِ سیمین
ز بس کاورد یاد آن نوش‌لب را
به مروارید دندانهای چون نور
دوشکر چون عقیق آب داده
خم گبوش تاب از دل کشیده
شده گرم از نسیم مشک‌بیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را
به سحری کانتش دفا کند نیز
نمک دارد لیش در خنده پوست
تو گوئی بینیش تیشی است از سیم
ز ماهش صد قصب را رخته یابی
به شمعش بر بسی پروانه بینی
صبا از زلف و رویش حله‌پوش است
موکل کرده بر هر غمزه غنجی
رُخش تقوی انجم را زده راه
دو پستان چون دو سیمین نارِ نوخیز
نهاده گردن آهو گردنش را
گر اندازه ز چشم خویش گیرد
به چشم آهوان آن چشمه نوش
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
ز رشک نرگس مستش خروشان
هزار آقوش را پُر کرده از خار

به زیر مقته صاحب کلاهی
سیه‌چشمی چو آب زندگانی
دوزنگی بر سر نخلش رطب‌چین
دهان پرآب شکر شد رطب را
صدف را آب دندان داده از دور
دو گیسو چون کمنید تاب داده
به گیسو سبزه را بر یگل کشیده
دماغ نرگس بیمارخیزش
زبان بسته به افسون چشم بد را
لیش را صد زبان، هریک شکرریز
نمک شیرین نباشد و آن او هست
که کرد آن تیغ سببی را به دو نیم
چو ماهش رخته‌ای بر رُخ نیابی
ز نازش سوی کس پروا نبینی
گهی قائم گهی فُتُذرفروش است
زنج چون سبب و غیب چون تُرنجی
فشانده دست بر خورشید و بر ماه
بر آن پستان گلِ بستان دم‌ریز
به آب چشم شُسته دامنش را
برآهونی صد آهو بیش گیرد
دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
که لعل ار واگشاید دُر بریزد
به بازار ارم ریحان‌فروشان
یک آقوش از گلش ناچیده دتار

شبی صد کس فروز بپند به خوابش
 به عیدآرای ابرویِ هلالی
 به حیرت مانده همچون در خیالش
 به فرمانی که خواهد خلق را گشت
 مه از خوبیش خود را حال خوانده
 حدیثی و هزار آشوب دلپند
 سر زلفی ز ناز و دلبری پُر
 هر فتنه شده برجان پاکش
 زرخش نسرين و بویش نیز نسرين
 شکرلفظان لبش را نوش خوانند
 و این دختر زیبای هنرمند از مهترزادگان دیار خویش ندیگانی دارد:

به خوف هر یکی آرام جانی
 همه آرامت با رود و جامند
 گهی بر خرمن مه مشک پوشند
 ز بُرقع نیششان بر روی بندی
 به خوی در جهان یاری ندارند
 به گیتی جز طرب کاری ندارند
 شاپور در ضمن توصیف زیبایی شیرین و توانگری مهبانو، سخن از اسب
 بادبای رهنوردی به میان آورد که نامش شبدیز است و اسب خاص فرمانروای
 ارمن،

سَبّ برده ز وهم فیلسوفان
 چو مرغابی نترسد ز آب و طوفان
 به یک صفرا که بر خورشید راند
 فلک را هفت میدان باز ماند
 به گاه کوه کندن آهنین شم
 گو دریا بریدن خیزران دم
 زمانه گردش و اندیشه رفتار
 چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
 پرویز از توصیف های شاپور، دلپسته جمال شیرین شد و هم او را مأمور

برانگیختن محبت معشوق کرد.

شاپور به ارمنستان رفت و در کوهستانی نزدیک به گردشگاه شیرین پنهان
 شد و تصویری از چهره زیبا و مردانه پرویز ترسیم کرد و در گذرگاه شیرین بر
 درختی آویخت.

شیرین با دیدن تصویر، حیرت زده، دلپسته زیبایی و محو تماشای او گشت.
 نگهبانان — که شاهد شیفستگی شیرین بودند — از بیم آنکه مبادا شهزاده ارمن
 دل به جمال بیگانه ای باز تصویر را بدین بهانه که کار پریان است در بپند و
 چو شیرین نام صورت بُرد گفتند که «آن تصویر را دیوان نهند
 پری زار است، از این صحرا گریزم به صحرای دگر اقیم و خیزم»
 و از آنجا شتابان به گردشگاهی دیگر کوچ کردند. در آنجا نیز شاپور نقاش
 همچنان کرد و بردلستگی شیرین و حیرت همراهانش افزود.

زیبارویان موبک شیرین او را از مکر پریان بر حذر داشتند و او را به
 تفرّجگاه دیگری بردند.

بساطی سبز، چون جانِ خردمند
 هوای معتدل، چون مهرِ فرزند
 نسیمی خوشتر از بادِ بهشتی
 زمین را دُر به دریا گُل به کشتی
 شقایق سنگ را بنخانه کرده
 صبا جمعِ چمن را شانه کرده
 مسلسل گشته بر گلهای شمری
 نوای بلبل و آوازِ قری
 پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
 شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
 به هر گوشه دوبرغک گوش بر گوش
 زده بر گل صلائی نوش بر نوش
 در مرغزاری بدان دلکشی شیرین و همراهان نازنینش به می‌گساری و رامش
 پرداختند.

شاپور که پیشاپیش آنان بدان بپشه رسیده بود، باز صورت دیگری از پرویز
 در گذرگاه ایشان نصب کرد، و شیرین با دیدن تصویر یقین کرد که در تکرار

آن واقعه رمزی نهفته است. به همراهان خویش فرمود که در گشودن راز تصویر و جستن صورتگر همت گمارند. دخترکان در آن حوالی به جستجو رفتند و به زاهدی برخوردند جامعه موبدان پوشیده و به عبادت نشسته؛ از او راز تصویر پرسیدند. موبد - که جز شاپور کسی نبود -

به پاسخ گفت کاین دُر سُفتنی نیست و گر همت از سر پا گفتنی نیست ندیگان خبر به شیرین بردند و شیرین

بر شاپور شد بی صبر و سامان بر و بازو چو بلورین حصاری کمندی کرده گیسوش از تن خویش ز شیرین کاری آن نقش جماش ریخ چون اُمتش در دلنوازی و از او رمز تصویر باز پرسید. مرد چاره‌گر رنگ‌آمیز خلوقی خواست و چون ندیگان رفتند، رو به شیرین کرد:

که «هست این صورت پاکیزه پیکر نشان آفتاب هفت کشور سکندر موکی دارا سواری به خویش آسمان خورشید خوانده شهنشه خسرو پرویز کامروز و چون در سیمای شیرین آثار دلدادگی یافت و از زیانست اقرار گرفت که دلباخته صاحب تصویر شده است، بوسه ای بر دستش زد و زهار خواست و گفت:

«من آن صورتگر کمز نقش پرگار تو چون بر صورت خسرو چنین جهانی بینی از نور آفریده شگرف چابکی چُستی دلیری به مهر آهو، به کینه نندشیری

گلی بی آفت باد خزان
هنوش گیرد گلی نازسته شمشاد
به یک بوی از ارم صد در گشاده
بر ادهم زین نهد، رستم نهاد است
سخن گوید، دُر از مرجان برآرد
نسب گوئی؟ بنا م ایزد ز جشید
جهان با موکش ره تنگ دارد
چو زر بخشد، شتر باید به فرسنگ
چو دارد دشته پولاد را پاس
قدمگاهش زمین را خسته دارد
جالش را که بزم آرای عید است
بدین فرّ و جمال آن عالم افروز

بهاری تازه بر شاخ جوانی
ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
به یک رخ ماه را دو رخ نهاده
به می خوردن نشیند، کیقباد است
زند شمشیر، شیر از جان برآرد
حسب پرسی؟ بحمد الله چو خورشید
عالم بالای هفتورنگ دارد
چو وقت آهن آید، وای بر سنگ
بشبانند زره ور باشد الماس
شتابش چرخ را آهسته دارد
هنر اصلست و زیبایی مزید است
هوای عشق تو دارد شب و روز

با وصف دلربای شاپور از جمال و جلال پرویز، زیبای ارمن دل از کف داد و به تلقین شاپور، در هوای رسیدن به معشوق آهنگ فرار از ارمنستان کرد.

شاپور با توصیف اسب و لباس و نشانیهای شهزاده، نگین پرویز را بدو سپرد تا اگر در طول راه بدو برخورد با نشان دادن انگشتری خود را بشناساند و اگر هنگام رسیدن به مداین - پایتخت هرمز- پرویز به سفر رفته باشد، آن نگین را به خدمتگزاران قصر بنماید تا بگرمی بپذیرندش و به حرمت پاسداریش کنند.

شیرین آماده فرار شد. صبحگاهی با همراهانش - در حالی که جامعه زنانه از تن برکشیده و به رسم شکار لباس مردان پوشیده بودند- از شهر به صحرا تاخت و در فرصتی مناسب شلیدیز تیزتک را به پویه آورد و راه تسفون در پیش گرفت، و همراهان:

گمان بردند اسبش سرکشیدست ندانستند کو سر در کشیدست

بسی چون سایه دنبالش دویدند ز سایه در گذر، گردش ندیدند
 به بختن تا به شب دمساز گشتند بنومیدی هم آخر بازگشتند
 مهین بانو از خبر گمشدن شیرین غمزده گشت و سوکوارها کرد و سرانجام
 چون اثری از وی نیافت نومیدانه دل از جستجو بر گرفت.

اما شیرین قویدل و بی باک، در جامه مردان، از راه و بیراهه به سوی مداین
 می تاخت، بی اعتنا به دوری مقصد و بی پروا از خطرات راه،

۱ زنی کو شانه و آئینه بکشد ز سختی شد به کوه و بیشه مانند
 در چهاردهمین روز سفر به بیشه مصفا می رسید، با چشمه و آبگیری زلال در
 آغوش انبوه درختان. خسته از رنج سفر و گرد راه، شبیذ را به درختی بست و
 خود به قصد شست و شو قدم در آبگیر نهاد:

۲ چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور فلک را آب در چشم آمد از دور
 ۳ سهیل از شعر شکرگون برآورد نغیر از شعری گردون برآورد
 ۴ پرندهی آسمان گون بر میان زد شد اندر آب و آتش در جهان زد
 ۵ فلک را کرد گمگی پوش پروین موصل کرد نیلوفر به نسرین
 ۶ حصارش نیل شد، یعنی شبانگاه ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
 ۷ تن سیمیش می غلطید در آب چو غلطد قائمی بر روی سنجاب
 ۸ عجب باشد که گل را چشمه شوید غلط گفتم که گل بر چشمه روید
 ۹ در آب انداخته از گیسوان شست نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
 ۱۰ ز مشک آرایش کافور کرده ز کافورش جهان کافور خورده
 مگر دانسته بود از پیش دیدن که مهمانی نُوَش خواهد رسیدن
 در آب چشمه سار آن شکرزباب ز بهر میهمان می ساخت جُلاب

هرمز که به تفتن بدخواهان بر پرویز بدگمان شده و چنین بنداشته بود که
 فرزند برای تصاحب تاج و تخت قصد جان وی کرده است، تصمیم به حبس و

شکنجه او گرفت. بزرگ امید شهزاده را از قصد پدر آگاه کرد، و پرویز هراسان
 از خشم شاهانه با جمعی از غلامان به پناه شکار در جامه سفر از مداین فرار کرد
 و به هوای دیدار معشوق راه ارمستان پیش گرفت.

قضا را گذارش به همان بیشه افتاد، در همان لحظه ای که شیرین اندام
 زیبای خود را به آغوش آب سپرده بود. غلامان را به تیمار اسبان گماشت و خود
 همچنان سواره به طرف آبگیر رفت.

۱ ز هر سو کرد بر عادت نگاهی نظر ناگه در افتادش به ماهی
 ۲ چو لحتی دید از آن دیدن خطر دید که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
 ۳ عروسی دید چون ماهی مهیا که باشد جای آن مه بر ثریا
 ۴ نه ماه، آئینه سیماب داده چو ماه غشبت از سیماب زاده

۵ در آب نیلگون چون گل نشسته پرندهی نیلگون تا ناف بسته
 ۶ همه چشمه ز جسم آن گندام گل بادام و در گل مغز بادام
 ۷ حواصل چون بود در آب چون زنگ؟ همان رونق در او از آب و از رنگ
 ۸ زهر سو شاخ گیسو شانه می کرد بنفشه بر سر گل دانه می کرد...

۹ چو برفرق آب می انداخت از دست فلک بر ماه مروارید می بست
 ۱۰ تنش چون کوه برفین تاب می داد ز حسرت شاه را برفاب می داد
 پرویز از دیدن منظره ای بدان هوس انگیزی حیرت زده بر جای ماند.

شیرین — بی خبر از اینکه چشم ناخرمی تماشاگر زیباییهای اندام برهنه
 اوست — چون سر از آب برآورد و گیسوانی بر روی افشاندند را به یکسوزد،
 چشمش به پرویز افتاد

۸ همانی دید بر پشت تذروی به بالای خندگی رُسته سروی
 ۹ ز شرح چشم او در چشمه آب همی لرزید چون در چشمه مهتاب
 ۱۰ جز این چاره ندید آن چشمه قند که گیسو را چو شب بر مه پراکند
 عبر افشاند بر ماه شب افروز به شب خورشید می پوشید در روز

سوادی بر تن سیمین زد از بیم که خوش باشد سواد نقش بر سیم
۱ پرویز عمو تماشای منظره‌ای بدان هوس انگیزی بود، که متوجه شرم و
پرهیز زیبای عریان شد و — با آنکه آتش هوس در دلش زبانه کشیده بود —
به حکم تربیتی درست،

۲ به صبوری کاوَرَد فرهنگ در هوش نشانند آن آتش جوشنده را جوش
جوآفریدی خوش آمد را ادب کرد نظرگاهش دگر جانی طلب کرد
و جوآفردانه نظر از تماشای اندام زیبای شیرین برگرفت و بخلاف هوای دل
از آنجا گذشت و به راه خود رفت.

شیرین در لحظه‌ای که از آشوب شرمندگی رها شد، به یاد شباهت
شگفت جوان با تصویری که دیده بود افتاد؛ اما جوان رفته بود. زیبای ارمن،
مردّد و پریشان خاطر بر شیدیز جست و،

۳ عقاب خویش را در پویه پر داد ز نعلش گاو و ماهی را خیر داد
تک از یاد صبا پیشی گرفته به جنبش با فلک خویشی گرفته
چون به مداین رسید و از نگهبانان کاخ پرویز شنید که شهزاده به عزم
شکار از شهر بیرون رفته است، با نمودن انگشتی وارد قصر شد. پرستاران به
حرمت نگیان و سفارشهای پیش از عزیمت پرویز، مقدمش را گرمای داشتند و
به خدمتش برخاستند.

روز بعد که شیرین از ماجرای خشم شاه و فرار پرویز خبر یافت،
افسرده خاطر گشت و دژده از صحبت دیگران گرمی هوای مداین را بهانه
کرد و بفرمود تا در کوهسار خوش هوایی برایش اقامتگاهی ترتیب دهند.

در باربان حسود، در ده فرستگی کرمانشاهان، در منطقه گرم و دلگیری
جایش دادند. شیرین غمزه و مشتاق در آنجا به انتظار بازآمدن پرویز مقام
کرد.

۱ در آن زندان سرای ننگ می بود چو گوهر شهر بند سنگ می بود
۲ غم خسرو رقیب خویش کرده در دل بر دو عالم پیش کرده

پرویز از بیم پدرو شوق شیرین با تنی چند از نزدیکان روز و شب می تاخت تا
به سرزمین ارمن رسید. مهن بانو از آمدن شاهزاده باخبر شد، به پیشوازش رفت و
با شکوهی شاهانه پذیرایش گشت و در جای خوش هوایی فرودش آورد.

شبانگاهی که پرویز بزم طرفی آراسته و به می‌گساری نشسته بود، خبر آوردند
که شاپور بر دراست و بار می خواهد. پرویز مشتاقانه وی را پذیرفت و از حال
شیرین خبر پرسید و شنید که:

۳ «به دست آوردم آن سرو روان را بت سنگین دل سیمین میان را...
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل به رفتن تیز کردم پس آنگه چاره شیدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ فرستادم به چندین رنگ و نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم بدین عذر از رکابش دور ماندم
کنون دلم که آن سختی کشیده به مشکوری ملک باشد رسیده»

پرویز حیرت زده از این تصادف به چاره جوئی برخاست. شی در بزمی به
میزبان خود مهن بانو خبر داد که گویا اسب سرکش شیرین را برداشته و به
جانب تیسفون برده است، و اینک شاپور رامأمور باز آوردن او خواهد کرد.

مهن بانو شادمان از این خبر، گلگون اسب تیز تک و همزاد شیدیز را به شاپور
سپرد تا بر نشیند و از پی شیرین رود. شاپور روانه گشت و پرویز در قلمرو
مهن بانو به انتظار باز آمدن شیرین و شاپور به شکار و باهه گساری مشغول شد.

روزی قاصدی از راه رسید گردآلود و شتاب زده:

۴ مژه چون کاس چینی نم گرفته میان چون موی زنگی غم گرفته
۵ به حقیق چین و زنگ آورده منشور که شاه چین و زنگ از تخت شد دور

و با آوردن خیرمرگ شاه پیغام سران ملک را به پرویز رساند که:

چو سالار جهان چشم از جهان بست به سالاری ترا باید میان بست
پرویز با شنیدن واقعه پدر، شتابان آهنگ پای تخت کرد

به فتح‌تر زمان شاه جوانبخت به دارالملک خود شد بر سر تخت
دلش گرچه به شیرین مبتلا بود به ترک مملکت گفتن خطا بود

زمانی شیرین و شاهپور به ارمنستان رسیدند که پرویز رفته و در تیسفون بر تخت
شاهی نشسته بود. مهین بانو برادرزاده را به گرمی پذیرفت و

شکج شرم در مویش نیاورد حدیث رفته با رویش نیاورد
چو می دانست کان نیرنگ سازی دلیل روشن است از عشقبازی

دگر کز شه نشانها بود دیده وز آن سیمین بران لختی شنیده
سر خم بر می جوشیده می داشت به گل خورشید را پوشیده می داشت

دلش می داد تا درمان پذیرد قوی دل گردد و فرمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش همان عهد نخستین تازه کردش

بهرام چوین - از سرداران سپاه هرمز - که سودای تاج خسروی در سر
داشت، پوشیده به سران کشور نامه نوشت که پرویز با فرار خویش باعث
مرگ پدر شده است و پدرکش پادشاهی را نشاید، بویژه که جوان است و
هوسباز و عشرت طلب و

ببخشد کشوری بر بانگ رودی ز ملکی دوستر دارد سرودی
ز گرمی ره به کار خود نداند ز خامی هیچ نیک و بد نداند

سرکردگان سپاه و اشراف مملکت با بهرام همراهی شدند و رعیت را بر شاه نو
شورآیدند.

پرویز چون جان خود را در خطر دید ز روی تخت شد بر پشت شبدیز و به

سوی آذربایجان فرار کرد، و بهرام به شاهی نشست.

شاه فراری در دشت موغان آذربایجان، قضا را، به موکب شیرین برخورد که
زیبای ارمن پس از بازگشت به دیار خویش با تنی چند از یاران به شکار آمده
بود. دودلاده جوان در شکارگاه با یکدیگر رویاروی شدند.

یکی را دست شاهی تاج داده یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده یکی را بگرد گل سنبل دمیده

یکی مرغولی عنبر بسته بر گوش یکی مشکین کمند افکنده بردوش
یکی از طوق خود مه را شکسته یکی مه را ز غیب طوق بسته

نظر بر یکدیگر چندان نهادند که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا می گشت پرویز نه از گلگون گذر می کرد شبدیز

بار دیگر مهین بانو میزبان پرویز شد و در کاخی شایسته فرود آوردش و
بهرمت در خدمتش کمر بست. اما چون دلبسته نیک‌نامی و پاکدامنی برادرزاده
خود بود، و از شور شوق شیرین و پرویز خبر داشت، در تان به شیرین چنین اندرز
داد:

«تو گنجی سر به مهری نابسوده بد و نیک جهان ناآرموده
جهان نیرنگ‌ها داند نمودن به دُر دزدیدن و یاقوت سودن

چنانم در دل آید کان جهانگیر گر این صاحب قران دل داده توست
به پیوند تو دارد رای و تدبیر شکاری بس شگرف افتاده تست

ولیکن گر چه بینی ناشکیبش نیبم گوش داری بر فرییش
نیاید کز سر شیرین زبانی خورده حلوای شیرین رایگانی

فروماند ترا آلوده خویش هوای دیگری گیرد فرایش
چنان زی با رخ خورشیدنورش که پیش از نان نیفتی در تورش

شندیم ده هزارش خوبرویند همه شکر لب و زنجیر مویند

دلش چون زآئمه گلهای بخندد
 چه گوئی در گلی چون مهر بندد
 بلی گر دست بر گوهر نیاید
 سر از گوهر خریدن برناید
 چو بیند نیک عهد و نیکامات
 ز من خواهد به آئین تماعت
 گر او ماه است ما نیز آفتابیم
 وگر کبخسرو است افراسیابیم
 پس مردان شدن مردی نباشد
 زن آن به کش جوانردی نباشد
 بسا گل را که نغز و تر گرفتند
 بیفکندند چون بو برگرفتند»
 شیرین پند مہین بانو پذیرفت و سوگند یاد کرد که:

«اگر خون گرم از عشق جالش
 نخواهم شد مگر جفت حلالش»
 ومہین بانو که به عقل و عفت برادرزاده اطمینان داشت،
 رضا دادش که در میدان و در کاخ
 نشیند با ملیک گستاخ گستاخ
 به شرط آنکه تنہائی نجوید
 میان جمع گوید آنچه گوید

ماهی بدینسان در نشاط و شادخواری و چوگان و شکار گذشت و پرویز که
 همچنان در انتظار فرصتی بود تا با شیرین خلوت کند، شبانگاہی که خسته
 از شکار باز آمده بودند، روبه شیرین کرد که:

بیا تا بامدادان ز اولی روز
 شوم از گنبد پیروزه پیروز
 می آیم و نشاط اندیشه گیرم
 طرب سازی و شادی پیشه گیرم
 شیرین دعوت پرویز را پذیرفت و بامداد بهاری که طبیعت زیبا گرم
 جلوه نمائی بود به منزلگاہ پرویز آمد و در رکابش هفتاد دختر پری چهره،

به مردی هر یکی اسفندیاری
 به تیرانداختن رستم سواری
 پرویز به قصد امتحان دختران چابکسوار را به چوگان بازی خواند، و

چو در بازیگہ میدان رسیدند
 پیرویای ز شادی می پریدند
 روان شد هر مہی چون آفتابی
 پدید آمد ز هر کبکی عقابی
 پرویز که از چابکسواری ندیگان شیرین بشگفت آمده بود:

به شیرین گفت «ہین تا زخمش تازم
 شیرین پذیرفت و

ملیک را گوی در چوگان فکندند
 ز چوگان گشته بیدستان ہمہ راہ

۱ به هر گوئی که بردی باد را بید
 ز یک سو ماہ بود واخترانش

گوزن و شیر بازی مینمودند
 گھی خورشید بردی گوی و گہ ماہ

۲ چو کام از گوی و چوگان برگرفتند
 به شبدیز و بہ گلگون گرد میدان

۳ زانجا سوی صحرا ران گشادند
 نہ چندان صید گوناگون فکندند

۴ بہ زخم نیزہا ہر نازنینی
 بہ نوک تیر ہر خاتون سواری

۵ ملک زان ماہہ شیران شکاری
 کہ ہر یک بود در میدان ہمائی

چندی بدین سان گذشت، تا مہتاب شبی از شبہای بہار کہ بردامن دشتی
 باصفا بزم ہوس خیزی داشتند؛ چون هنگام خفتن رسید، پرویز در اوج مستی،

زمام شکیب از کف داد، و

سر زلف گرہگیر دلارام
 لبش بوسید و گفت «ای من غلامت

من و تو جز من و تو کیست اینجا؟
 یکی ساعت من دلسوز را باش

۲ بہ دست آورد و رست از دست ایام
 بدہ دانہ کہ مرغ آمد بہ دامت

۳ حذر کردن نگویی چیست اینجا؟
 اگر روزی بوی امروز را باش

- ۱ بسان میوه دار نابرومند امید ما و تقصیر تو تا چند؟»
شیرین به نرمی عذر آورد که «در گرمی شکر خوردن زبان است» و تسلیم
تتمای پرویز نشد. گرچه
- ۲ از آن پس برعقیق الماس می داشت زمرد را به افعی پاس می داشت
سرش گگر سرکشی را رهنمون بود تقاضای دلش یارب که چون بود!...
۳ به هرمونی که تندی داشت چون شیر هزاران موی قاقم داشت در زیر
کمان ابرویش گگر شد گرهگیر کرشمه بر هدف می راند چون تیر
۴ ستان در غمزه کامد نوبت جنگ به هر جنگی ذرش صدآشتی رنگ
نمک درخنده کاین لب رامکن ریش به هرلفظ «مکن» در صد «بکن» پیش
۵ قصب بررخ که گزنوشم نهان است بناگوشم برخده در میان است
۶ زیک سوحلقه کرده لب که خاموش ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
۷ به چشمی ناز بی اندازه می کرد به دیگر چشم عذری نازه می کرد
چوسر پیچید گیسو مجلس آراست چورخ گرداند گردن عذیرآن خواست...
۸ چه خوش نازی است ناز خوبرویان ز دیده رانده را دزدیده جویان
۹ به چشمی طبرگی کردن که «برخیز!» به دیگر چشم دل دادن که «مگریز!»
به صد جان ارزد آن رغبت که جانان «نخواهم!» گوید وخواهد به صدجان
- ۲ پرویز از سر پیچی یار و غلبه هوس عتاق اختیار از دست داد. اما شیرین به
ظرافت و نرمی از جنگش فرار کرد، و بامدادان که آتش سودای او را همچنان
شعله ور یافت با تذکر این واقعیت که او شاهزاده ای تاج و تخت از دست
داده است به ملامتش پرداخت که:
تو دولت جو که من خود هستم اینک به دست آرآن که من در دستم اینک
درین آوارگی ناید برومند که سازم با مراد شاه پیوند
اگر با تو به یاری سر درآرم من آن یارم که از کازت برآرم
تو ملک پادشاهی را به دست آر که من باشم اگر دولت بود یار

سخن شیرین در طبع مغرور پرویز اثر کرد؛ خشمگین و دل آزرده بر پشت
شیدیز جست و خروشید که: عشق تو مایه جدائی من از تاج و تخت شد، سودای
عشق هوای پادشاهی از سرم برد، اکنون که مرا از خود می رانی:
برآن عزمم که ره در پیش گیرم شوم دنبال کار خویش گیرم
با دلی آزرده از عتاب شیرین و سری سودائی در طلب تاج شاهی، راه دیار
روم در پیش گرفت

قیصر روم مقدم پرویز را گرامی داشت و دختر خویش مریم را بدو داد و
سپاهی بسیجیده با وی همراه کرد، تا رهسپار ایران شود و تاج و تخت از کف
داده را باز ستاند. بهرام نیز بسیج کار کرد و با لشکری گران به جنگ آمد. دو
سپاه به هم رسیدند: و دو حریف مقابل هم قرار گرفتند.

ملک در جنبش آمد بر سر پیل سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
۱ براو زد پیل پای خویشان را به پای پیل برد آن پیلتن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز به فرخ فال خسرو گشت پیروز
با شکست و فرار بهرام تاج و تخت شاهی پرویز را مسلم گشت و

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج درآمد غمزه شیرین به ناراج
نه آن غم را ز دل شایست راندن نه غم پرداز را شایست خواندن
۲ به حکم آنکه مریم را نگهداشت که زو بر اوج عیسی پایگه داشت
دلش در گرو عشق شیرین بود، اما مصلحت پادشاهی را در رعایت خاطر
مریم می دید. میان عاشق و مصلحت اندیشی سرگردان مانده بود.

و اما شیرین پریشان از قهر پرویز و پشیمان از عتاب خویش، دور از یار
گرفتار غم های گونه گون شد.

۲ شیبخون غم آمد بر ره دل شکست افتاد بر لشکر گه دل
کمین سازان محنت برنشتند یزک داران طاقت را شکستند

ز بنگاه جگر تا قلب سینه به غارت شد خزینه بر خزینه
گهی فرخ سروش آسمانی دلش دادی که پای کامرانی
گهی دیو هوس می بردش از راه که می بایست رفتن بر پی شاه

اندکی بعد مهین بانو بیمار شد و در بستر مرگ، فرمانروائی ارمنستان را به شیرین سپرد. شیرین یک سال بردیار امن به مهر و داد حکمرانی کرد، اما اگر چه دولت کبخسروی داشت چو مدهوشان سر صحرا روی داشت خبر پرسید از هر کاروانی مگر کارندش از خسرو نشانی و سرانجام روزی که خبر پیروزی پرویز و تاجگذاری او را شنید، بی قرارانه زمام دولت را به دیگری سپرد و خود با کوبه ای جلّ و حشم و اموال فراوان به اتفاق شاپور روانه تیسفون شد و چون به پایتخت خسرو رسید، در خارج شهر اقامت کرد. پرویز از آمدن شیرین شادمان شد، ولی ز مرم بود روز و شب هراسش که مرم روز و شب می داشت پاشش مرم به سختی مانع دیدار پرویز و شیرین بود و در پاسخ التماس پرویز که «شیرین گرچه از من دور بهتر ز ریش من نیک مهجور بهتر ولی دانی که دشمن کام گشتست به گیتی در، به من بدنام گشتست چو من بنوازم و دارم عزیزش صواب آید که بنوازی تو نیزش اجازت ده کز آن قصرش بیارم به مشکوی پرستاران سپارم نبینم روی او گر باز بینم بر آتش باد چشم نازنینم» برمی آشت که:

«به تاج قیصر و تخت شهشاه که گر شیرین بدین کشور کند راه
به گردن برنهم مشکین رسن را بر آویزم ز جوربت خویشتن را
همان به کو در آن وادی نشیند که جغد آن به که آبادی نبیند»
اما شیرین و پرویز به وساطت شاپور از حال هم باخبر بودند و پیغامهای

عاشقانه رد و بدل می کردند. شاپور، پیغام بر مرم دو دل داده روزی نزد شیرین آمد و بدو گفت: «شاه از خشم و حسادت مرم بیمناک است و از پیمانی که با قیصر بسته شرمگین، اما دلش در گرو مهر تو هست و شور دیدار تو در سردارد. اگر تنها برنشینی و پنهان از چشم دیگران به دیدار وی روی و لحنی از وصل یکدیگر کام برگیرید...» که شیرین سخنش را برید و

به نندی برزد آوازی به شاپور که «از خود شرم داری ای از خدا دور
مگو چندین که معزم را بر رفتی کفایت کن، تمام است آنچه گفتی
نه هر گوهر که پیش آید توان شفت نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت
نیاید هیچ از انصاف تو یادم به بی انصافیت انصاف دادم
ازین صنعت خدا دوری دهادت خرد زین کار دستوری دهادت
بر آوردی مرا از شهر یاری کنون خواهی که از جانم بر آری
من از پیداشی در غم فتادم شدم خشک از غم اندر نم فتادم
مرا زین قصر بیرون گر بپشت است نباید رفت اگر چه سر نبشت است
گر آید دختر قیصر، نه شاپور ازین قصرش بر سوای کتم دور
به دستان می فریبندم؟ نه مستم نیازند از ره دستان به دستم
اگر هوش مرا در دل ندانند من آن دانه که در بابل ندانند
سر اینجا به بود سرکش نه آنجا که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
اگر خسرو نه، کبخسرو بود شاه نباید کردنش سر پنجه با ماه
به ار پهلو کند زین ترگس مست نهد پیشم چو سوسن دست بردست
وگر با جوش گرمم برستیزد چنان جوشم کز او جوشم بریزد
فرستم زلف را تا یک فن آرد شکبیش را رسن در گردن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر سمنندش را به رقص آرد به یک تیر
ز گیسو مشک بر آتش فشانم چو عودش بر سر آتش نشانم
ز تاب زلف خویش آرم به تابش فرو بندم به سحر غمزه خوابش

خیالم را بفرمایم که در خواب
 مرا بگذار تا گرم بدین روز
 منم کز یاد او پیوسته شادم
 ز مہرم یگرد او بوفی نگرود
 گر آن نامہربان از مہر سیر است
 شکیبائی کم چندان کہ یک روز
 کند دل در آن سرکش چہ پیچم
 زمین من بہ قدس او آسمان وار
 کند با جنس خود ہرجنس پرواز
 نشاید باد را در خاک بستن
 چو وصلش نیست از ہجران چہ ترسم
 بود سرمایہ داران را غم بار
 نہ آن مرغم کہ برمن کس نہ قید
 گر آید خسرو از بتخانہ چین
 اگر شیدیز توسن را نکی هست
 وگر مریم درخت قند کشتہ است
 گر او را دعوی صاحب کلاہیست
 نغواہم کردن این تلخی فراموش
 و دربی عتابی بدین تندی بہ انکار عشق خود پرداخت کہ
 «نیودم عاشق، ار بودم بتقدیر
 پشیمانم، خطا کردم، چہ تدبیر
 مزاحی کردم، اودرخواست پنداشت
 دروغی گفتم اوخود راست پنداشت
 دل من هست از این بازار بیزار
 قسم خواهی؟ بہ دادار و بہ دیدار»
 و از بس انکار عشق با نازی دلبرانہ بہ گرمی بازار حسن خود اشارتی کرد کہ
 «بہ نفرینش نگوم خبر و شر هیچ
 خداوندا، تو می دانی دگر هیچ

لب آنکس را دہم کورا نیاز است
 نہ دستی راست حلواکان دراز است؟
 بہاری را کہ بر خاکش فشانی
 از آن بہ کش برد باد خزانی»
 و با مہارتی زیرکانه لحن عتاب آمیز را رنگی آشتی گونه داد کہ:
 «بیا-گو-گرفتنت باید، چو مردان
 بیای خود، کسی رنجہ مگردان
 چو دولت پای بست اوست پایم
 بہ پای دیگران خواندن نیام
 بہ نادانی در افتادم بدین دام
 بہ دانائی برون آیم سرانجام
 مرا این رنج و این تیمار دیدن
 ز دل باید نہ از دلدار دیدن
 ہمہ جا دزد از بیگانہ خیزد
 مرا بنگر کہ دزد از خانہ خیزد...
 دل من در حق من رای بد زد
 بہ دست خود تبر بر پای خود زد
 دل دارم کزو حاصل ندارم
 مرا آن بہ کہ دل پا دل ندارم
 دلم ظالم شد و یارم ستمکار
 ازین دل بی دلم، زین یار بی یار
 نہان تا کی کم سوزی بہ سوزی
 بسر تا کی برم روزی بہ روزی
 مرا کز صبر کردن تلخ شد کام
 سزد گر لعبت صبرم نہی نام
 اگر دورم ز گنج و کشور خویش
 نہ آخر ہستم آزاد سر خویش؟!
 نشاید حکم کردن بر دو بنیاد
 یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد»
 و دیگر بار بر اثر توجہ بہ ناکامیهای خویش ہیجان غضبش بیش تر شد و لحن
 تحریک آمیزش کاری تر کہ:
 «اگر شہ گوید او را دوست دارم
 بگوکاین عشوہ ناید در شمارم
 وگر گوید بدان صحبم نیاز است
 بگو بیدار منشین شب دراز است
 وگر گوید بہ شیرین کی رسم باز
 بگو با روزہ مریم می ساز
 وگر گوید بدان حلوا کشم دست
 بگو رغبت بہ حلوا کم کند مست
 وگر گوید کم زان لب شکر ریز
 بگو دور از لب، دندان مکن تیہ
 وگر گوید بگرم زلف و خالش
 بگو تا ہا نگیری ہا مالش
 وگر گوید نہم رخ بر رخ ماہ
 بگو با رخ برابر چون شود شاہ

وگر گوید ربایم زان زنج گوی
 وگر گوید بخایم لعل خندان
 گر از فرمان من سربرگراید
 فراقش گر کند گستاخ بینی
 وصالش گر بگوید زان اوم
 و سرانجام پس از خشم و خروشها و نیش و ملامتها، با مظلوم نمائی هنرمندانه‌ای، عبارات هیجان انگیزش تبدیل به ناله‌هایی گله آمیز شد که

«اگر وقتی کتی بر شه سلامی
 که شیرین گویدای بدمه‌ر بدعهد
 مرا ظن بود کز من برنگردی
 کنون در خود خطا کردی ظنم را
 ازین بیداد دل درداد بادت
 چو بخت خفته یاری را نشائی
 بدین خواری بجوم گر عزیزم
 ترا من مہرم در همنشینی
 چنین در پایه زیرم مکن جای
 نداری جز مراد خویشتن کار
 چو تو دل بر مراد خویش داری
 نگشتم زآنتش گرم ای دل افروز
 جفا زین بیش؟ کاندام شکستی
 عمل داران چو خود را ساز بینند
 به معزول به چشم درنستی
 به آب دیده کشتی چند رانم
 چو کارم را به رسوائی فکندی

بگو چوگان خوری زان زلف پرروی
 بگو از دور می‌خور آب دندان
 بگو فرمان فراقت راست شاید
 بگو برخیزمت یا می‌نشینی؟
 بگو خاموش بنشین تا نگوم»
 بدان حضرت رسان از من پیامی
 کجا آن صحبت شیرین‌تر از شاهد
 خریدار بقی دیگر نگردی
 که در دل جای کردی دشمنم را
 ز آو تلخ شیرین یاد بادت
 چو دوران سازگاری را نشائی
 خط آزادیم ده گر کنیزم
 به چشم زبردستانم چه بینی
 وگرنه بر درت بالا نهم پای
 نباید بود از اینسان خویشندار
 مراد دیگری کی پیش داری
 به دودت گرم میگردم شب و روز...
 چو نام‌آور شدی نامم شکستی
 به معزولان از این به باز بینند
 چو عامل گشتی از من چشم بست
 خیالت را به یاری چند خوانم
 سهر بر آب رعنائی فکندی

برابت گشتم را ساز دادی
 نمائد از جان من جز رشته تائی
 مزن شمشیر بر شیرین مظلوم
 چو نقش کارگاو رویت هست
 ز باغ روم گل داری به خرمن
 مکن کز گرمی آتش زود خیزد
 هزار از بهر می‌خوردن بود یار
 مرا در کار خود رنجور داری
 خشک بر دامن دوران میفشان
 ترا در بزم شاهان خوش برد خواب
 رها کن تا درین محنت که هستم
 به دام آورده گیر این مرغ را باز
 شاپوریا شنیدن عنایاتی ازین گونه، حق به جانب شیرین داد که

..از تدبیر ما رای تو بیش است
 همه گفتار تو بر جای خویش است
 و از آن پس ادب نگه داشت و هرگز سخنی ناسنجیده در حضور شیرین نگفت.

در دشتی که شیرین منزل کرده بود، گیاه زهرناک فراوان بود و چوپانان گله‌های گوسفند را بناچار از آنجا دور می‌داشتند. شیرین و همراهانش که به نوشیدن شیر عادت داشتند، در جستجوی سنگ تراش قوی پنجه‌ای بودند که از چراگاه گوسفندان تا منزلگه ایشان جویی در دل سنگین کوه بترشد تا در آن شیر تازه از چراگاه رعم جاری گردد و به حوضچه‌ای در اقامتگاه وی ریزد. شاپور مهندسی فرهاد نام را نامزد این کار کرد و او را جست و نزد شیرین آورد:

درآمد کوهکن مانند کوهی که زو آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از ستبری و بلندی به مقدار دو پیش زورمندی
و شیرین بدین سان خواهش خود را با فرهاد در میان گذاشت:

مراو من چنان است ای هنرمند که بگشائی دل غمگیم از بند
به چابک دستی و استادکاری کنی در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیرم طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ بیاید گنجد جوفی حکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند پرستارانم اینجا شیر نوشند
زیبائی جمال و حلاوت گفتار شیرین دل از فرهاد ربود. مرد هنرمند به
حرمت زیبایی سر تسلیم فرود آورد و

از آنجا رفت بیرون تیشه در دست گرفت از مهربانی پیشه در دست
و به نیروی عشق کاری بدان دشواری را به سامان رساند. چون شیرین
از پایان گرفتن کار خبر یافت به تماشا رفت و به پنجه هنر آفرینش آفرینها
گفت و او را به حضور خواند و از نزدیکان خود برتر نشانید و به عنوان پاداش
هنرگانیها

ز گوهر شجرآغی چند بودش که عقید گویش گوهر بند بودش
ز نغزی هر ذری مانند تاجی وزو هر دانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عنبر چون نوش شفاعت کرد کاین پستان و بفروش
چو وقت آید که زین به دست یابیم ز حق خدمت سر برنتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند ز دستش بست و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت چو دریا اشک صحرائیز برداشت
فرهادشیدانی، سر به کوه و بیابان نهاد، اما آوازه عشق او که در شهر
پیچیده بود به گوش پرویز رسید.

دل خسرو به نومی شادمان شد که با او بیدل همدستان شد

به دیگر نوع غیرت بُرد بر یار که صاحب غیرتش افزود در کار
و یازدیدگان و محرمان خود به رای زنی نشست

که با این مرد سودائی چه سازیم بدین مُهره چگونه حقه بازم
گروش مانم بدو کارم تباه است وگر خوشن بریزم بی گناه است
مقربان دربار مصلحت در آن دیدند که شاه فرهاد را فرا خواند و با
سودای زر از عشق شیرین منصرفش کند و اگر نپذیرفت به کار سختی
بگماردش که عاشق را فراموش کند.

پرویز فرمان به آوردن فرهاد داد. فرهاد را به دربار پرشکوه شاه آوردند و
به هر گامی نثاری ساختندش اما مرد هنرمند نه به عظمت و جلال بارگاه
خسروی توجهی کرد و نه به زرافشانها و بخشش های شاهانه اعتنائی نمود.

چومهمان را نیامد چشم بر زر ز لب بگشاد خسرو درج گوهر
به هر نکته که خسروساز می داد جواش هم به نکته باز می داد
نخستین بار گفتش: کز کجانی؟ بگفت: از دار مُسَلک آشنائی!

بگفت: آنجا به صنعت در چه کوشد؟ بگفت: انله خردت و جان فروشد!

بگفتا: جانفروشی در ادب نیست! بگفت: از عشقبازان این عجب نیست!

بگفت: لزدل شدی عاشق بدینسان؟ بگفت: از دل تو میگوئی من از جان

بگفتا: عشق شیرین بر تو چیست؟ بگفت: از جان شیرینم فزونست

بگفتا: هر شیش بینی چومهتاب؟ بگفت: آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا: دل ز مهرش کسی کنی پاک؟ بگفت: آنگه که باشم خفته در خاک

بگفتا: گسر خرامی در سراپش؟ بگفت: اندازم ایسن سر زیر پایش

بگفتا: گر کند چشم ترا ریش؟ بگفت: این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا: گر کسبش آرد فراچنگ؟ بگفت: آهن خورده و رخود بود سنگ

بگفتا: چسوفی از عشق جالش؟ بگفت: آن کس نداندت جز خیالش

بگفتا: گر نیای سوی او راه؟
 بگفتا: دوری از مه نیست درخور
 بگفتا: گر بخواید هر چه داری؟
 بگفتا: گریه شریابیش خشنود؟
 بگفتا: دوستیش از طبع بگفتار
 بگفت: آسوده شو کاین کار خامست
 بگفتا: رو صوری کن درین درد
 بگفت: از صبر کردن کس خجل نیست
 بگفتا: در غمش می ترسی از کس؟
 بگفتا: هیچ مخواست باید؟

چون پرویز در مناظره با وی بر نیامد، از دردی دیگر درآمد؛

که: ما را هست کوهی بر گذرگاه
 میان کوه راهی کند باید
 بدین تدبیر کس را دسترس نیست
 به حقّ حرمت شیرین دلیند
 که با من سر بدین حاجت در آری
 فرهاد به حرمت نام شیرین کندن کوه را پذیرفت. بدین شرط که شاه به پادشاه آن خدمت، به ترک شیرین گوید. پرویز از شرط گستاخانه فرهاد خشمگین شد، اما خشم خود را فرو خورد و

بگرمی گفت: آری شرط کردم و گر زین شرط برگردم نه مردم
 و یقین داشت که هرگز فرهاد به انجام آن کار موفق نخواهد شد.

فرهاد از بارگاه پرویز یک سره به کوهسار رفت و تیشه بر کف شروع به کار کرد.

نخست آرم آن کرسی نگه داشت
 به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
 پس آنگه از سنان آتش انگیز
 سپس به تراشیدن کوه و گشودن گذرگاه پرداخت.

به الماس مژه یاقوت می سفت
 که: ای کوه ارچه داری سنگ خاره
 ز بهر من تو سختی روی بخراش
 و گر نه من به حقّ جان جانان
 نیاساید تنم ز آزار با تو
 شاهنگام کز صحرای اندوه

سیاهی بر سپیدی نقش بست
 شدی نزدیک آن صورت زمانی
 زدی بر پای آن صورت بسی بوس
 که ای عراب چشم نقش بندان
 بیت سیمین تن سنگین دل من
 تو در سنگی چو گوهر پای بسته
 سپس به کوه برمی شد و رو به کاخ شیرین با خیال معشوق راز و نیاز می کرد، و از عشق او مدد می جست و با نیروی تازه و سری پرشوره کندن و تراشیدن کوه بازمی پرداخت.

جان کندن و کوه بریدن فرهاد روزگاری ادامه یافت. آوازه دلدادگی و ایستادگی این هنرمند عاشق همه جا پیچید. مردم به تماشای کارش می آمدند و از اعجاز عشق حیرت می نمودند. فرهاد فارغ از حضور و سخن دیگران گرم کار و حال خویش بود، با هر ضربه ای که بر سینه سرد سنگ

می نواخت، به یاد پار آهی می کشید و از حال تباه و عشق سوزان خود با خیال او سخنها داشت:

۱ مراگر نقره و زر نیست دربار که در پایت کتم خروار خروار
۲ رخ زردم کُتند در اشکیاری گهی زرکوی و گه نفرکاری
روزی شیرین هوس کرد به تماشای هنرمائی فرهاد رود. برنشت و رفت و فرهاد را گرم کوهکنی دید.

شکر لب داشت با خود ساغری شیر به دستش داد ک: این بریادمن گبر!
۳ چو عاشق مست گشت از جام باقی ز مجلس عزم رفتن کرد ساق
هنگام بازگشتن، اسب شیرین از پای درآمد، و

۴ چو عاشق دید کان معشوق چالاک فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
به گردن اسب را با شهسوارش ز جا برداشت و آسان کرد کارش
به قصرش برد از آن سان ناز پرورد که موئی بر تن شیرین نیاززد
۵ نداشت بر بساط نوبتی گاه به نوبت گاه خویش آمد دگرراه

پرویز از کار مداوم فرهاد و ماجرای ملاقات شیرین با خبر شد و شنید که بعد از دیدار شیرین نیروی فرهاد افزونتر شده است و

۶ از آن ساعت نشاطی در گرفتست ز سنگ آیین سختی برگرفتست
اگر ماند بدین قوت یکی ماه ز پشت کوه بیرون آورد راه
طوفانی از غیرت و حسد در جانش بر پا گشت. به دلالت درباریان فرومایه
تدبیری اندیشید: ناجوانفردی را بدان کوه فرستاد که با خبر دروغین مرگ
شیرین، فرهاد را از ادامه کار دلسرد کند. قاصد نامبارک قدم چنین کرد.
فرهاد سراپا شور و سودا با شنیدن خبری بدین وحشت انگیزی:

۷ برآورد از جگر آهی چنان سرد که گفتی دورباشی بر جگر خورد
بزراری گفت ک: آوَم زنج بر دم ندیده راحتی در زنج مُردم...

به شیرین در عدم خواهم رسیدن به یک تک تا عدم خواهم پریدن
صلای درد شیرین در جهان داد زمین بر یاد او بوسید و جان داد!
شیرین غمناک از این واقعه، عاشق ناکام را به آئینی تمام به خاک سپرد و در عزایش به سوکواری نشست.

پرویز پشیمان از کار خویش و نگران از مکافات روزگار، تسلیت نامه‌ای به شیرین نوشت و با کنایاتی او را از تعزیت داری فرهاد ملامت کرد و دلداریش داد که:

۱ اگر مرغی پرید از آستانت پرستد نسر طایر زآسمانت
چو ماند بدر گو بشکن هلالی چو خوبی هست از او کم گیر خالی
۲ اگر فرهاد شد، شیرین بماناد چه باک از زرد گل، نسرين بماناد
قضا را اندکی بعد ازین واقعه، مریم بیمار شد و درگذشت و پرویز آسوده
از مرگ همسر، پاس ظاهر را به سوکواری پرداخت. شیرین به تلافی نامه
پرویز، تسلیتی بدو فرستاد لبریز از کنایات جانگزا که:

عروس شاه اگر در زیر خاک است عروسان دگر دارد، چه باک است؟
فلک زآن کرد بر رفتن دلیرش که آگه بد ز شاه زود میرش
از او به گرچه شه را همدمی نیست شهنشه زود سیر آمد، غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد وز او به دلستانی در بر آرد
دریغ آن است کان لعبت نمآند و گرنه هر که ماند عیش راند
۲ مرنج ای شاه نازکدل بدین رنج که گنج است آن صم، در خاک به گنج
مخور غم کادمی غم برننابد چو غم گفتی زمین هم بر ننابد
برنجید نازنین از غم کشیدن ناسزد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مریم بنایی که گر عیسی شوی گردش نیایی
اگر در نخته رفت آن نازنین جُفت به ترک نخت شاهی چون توان گفت
به می بنشین زمرگان می چه ریزی غمت خیزد گر از غم برنجیزی

با مرگ مرغ مانعی در راه وصال باقی نمانده بود، اما پرویز هوسناکانه در پی آن بود که از شیرین به عنوان معشوقه ای کام دل برگردد، نه چون همسری هم شان و همطراز خویش؛ و شیرین — که چون هر زن پاکیزه دامن صاحب شخصیتی — به آبروی خود دل بسته بود.

به خسرو بیش از آتش بود پندار که زان نیکوترش باشد طلبکار فرستد مهد و در کاوشش آرد به مهد خود عروس آتیش آرد متاع نیکوی بر کار می دید بها می کرد چون بازار می دید ۱
ملک دم داد و شیرین دم نمی خورد ز ناز خویش موئی کم نمی کرد ۲
پرویز آزرده از غرور و امتناع شیرین، برای تحریک حسادت و در هم شکستن مقاومت او — به توصیه درباریان بدآموز — با روسپی زیبایی «شکر» نام به کاجبوی و هوسازی پرداخت. شیرین دلشکسته از سبکسریهای پرویز، خود را در اقامتگاهش دور از شهر و شهریان زندانی کرد. چند ماهی بدین منوال گذشت و سرانجام پرویز که غرور شاهانه را پایمال بی اعتنائی شیرین می دید و می دانست که:

شکر هرگز نگیرد جای شیرین بچربد بر شکر حلوی شیرین ۳
دلش می گفت شیرین بایدم زود که عیشم را نمی دارد شکر سود ۴
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
دگر ره گفت کاین تدبیر خام است صیوری کن که رسوائی تمام است
مرا دعوی چه باید کرد شیری که آهونی کند بر من دلیری
چنان در سرگرفت آن ترک طناز که زو خسرو نه، کیخسرو برد ناز ۵
من این آرمم تا کی دارم او را چو آردم تمام آزارم او را ۶
و چون می دانست که شیرین در محنت سرای عزلت مصاحب غمگساری جز شاهپور نقاش ندارد، ناجوانمردانه وی را از ملاقات شیرین منع کرد، تا زین رنجیده عزت طلب از غم تنهایی بجان آید؛ و چنین شد،

۱ به تنگ آمد شی از تنگی حال
۲ شی تیره چو کوهی زناغ بر سر
۳ شی دم سرد چون دلهای بی سوز
۴ کشیده در عقابین سیاهی
۵ دهل زن را زده بر دستها مار
۶ فتنه پاسبان را چونک از دست
۷ سیاست بر زمین دامن گشاده
۸ زناشویی به هم خورشید و مه را
۹ گرفته آسمان را شب در آغوش
۱۰ دل شیرین در آن شب خیره مانده
۱۱ زبان بگشاد و می گفت: ای زمانه!
۱۲ چه جای شب؟ سیه ماریست گوئی
۱۳ از آن گریان شدم کاین زنگی تار
۱۴ چه افتاد ای سپهر لاچوردی
۱۵ مگر دود دل من راه بستت؟
۱۶ نه زین ظلمت می یابم امانی
۱۷ مرا بنگر چه غمگین داری ای شب
۱۸ شها! امشب جوآنمردی بیاموز
۱۹ چرا بر جای ماندی چون سیه میخ؟
۲۰ دهل زن را گرفتم دست بستند
۲۱ بخوان ای مرغ، اگر داری زبانی
۲۲ اگر کافر نه ای مرغ شبگیر
۲۳ وگر آتش نه ای ای صبح روشن
۲۴ و در آستانه طلوع کویکبه بامداد، با دل شکسته دست نیاز به درگاه خدا
که بود آن شب بر او مانند یک سال
گران جنبش چو زاشی کوه بر پر
برات آورده از شهبای بی روز
پر و منقار مرغ صبحگاهی
کواکب را شده در پایا خار
جزس جنبان خراب و پاسبان مست
زمانه تیغ را گردن نهاده
رجم بسته به زادن صبحگه را
شده خورشید را مشرق فراموش
چراغش چون دل شب تیره مانده
شب است این یا بلانی جاودانه؟
چو زنگی آدمی خواربست گوئی
چو زنگی خود نمی خندد یکی بار
که امشب چون دگر شها نگردي؟
نفر من خسک در پا شکستت؟
نه از نور سحر بینم نشانی
ندارم دین اگر دین داری ای شب
مرا یا زود کُش، یا زود شو روز
بر آتش می روی یا بر سر تیغ؟
نه آخر پای پروین را شکستند
بخند ای صبح، اگر داری دهانی
چرا بر ناواری آواز تکبیر؟
چرا نایی برون بی سنگ و آهن؟
با دل شکسته دست نیاز به درگاه خدا

برداشت که:

خداوندا! شب را روز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید
غمی دارم هلاک شیرمردان
به داور داور فریادخواهان
به وردی کز نوآموزی برآید
به مقبولان خلوت برگزیده
که رمی بر دلی پرخونم آور
ازین گرداب غم بیروم آور

•••

پرویز که در اوج غرور معشوق آزار خویش همچنان دل بسته شیرین بود، و
وصال شهزادهٔ زیبایی چون مریم و طنازی های زن دلفریب چون شکر نتوانسته
بود او را در عشق شیرین شکبیا کند، به بهانه شکار با ساز و برگ شاهانه
خیمه به صحرا زده و در حوالی قصر شیرین فرود آمده بود، با تعدادی پگاه
نشاط شراب کرد و چون مست شد به یاد عشق دیرینه

برون شد مست و بر شبدیز بنشست
سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقص با او
غلامی چند خاص اخاص با او
شیرین در غمخانه عزت نشسته بود که پاسداران و ندیبگان سراسیمه
نزدش دویدند و خبر آوردند که پرویز با تکی چند از خاصان روبرو قصر شیرین
می تازد و ظاهراً هوای دیدار او دارد. زن زیبای پاکیزه دامن حیرت زده از
حرکات شاه بلهوس

دل پاکش ز نتنگ و نام ترسید
وز آن پرواز بی هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن
رقیبی چند را بر در نشستن
به دست هر یک از بهر تاراش
یکی خوان زر که بی حد بد شمازش
ز مقرضی و چینی بر گذرگاه
یکی میدان بساط افکنند بر راه

همه ره را طراز گنج بردوخت
گلاب افشاند و خود چون عود بسوخت
به بام قصر بر شد چون یکی ماه
ناهده گوش بر در دیده بر راه
پرویز مست و خرامان از دور پیدا شد.
خادمان و نگهبانان قصر شیرین
به پیشوازش دویدند و نثارها کردند،
و او با غروری شاهانه بر دیبایهای
گراشهایی که گسترده بودند مرکب
پیش راند تا به دروازهٔ قصر رسید
و چون در را بسته دید، حیرت زده بر جای ماند و

رقیبی را به نزد خویشش خواند
که: ما را نازنین بر در چرا ماند؟
درون شو، گو «نه شاهنش، غلامی
فرستادست نزد بکت پیامی
که مهمانی به خدمت می گراید،
چه فرمائی؟ درآید یا نیاید؟
تو کاندرا لب نمک پیوسته داری
به مهمان بر چرا در بسته داری؟
درم بگشای کاخر پادشاهم
به پای خویشش عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رانی
ندارم با تو در خاطر خطائی
بباید با منت دمساز گشتن
ترا نادیده نتوان بازگشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم
رها کن کز سر پایت ببینم».

شیرین که با شنیدن پیغام پرویز دستخوش بیم و هيجان شده بود، بفرمود
تا خرگاهی شاهانه در میدانگاه مقابل قصر بر پا کردند و کنیزی فراخواند و
به پیام شاهانه پاسخ فرستاد که:

«نه ترک این سراء هندوی این بام
که گر مهمان مائی ناز منمای
صواب آن شد ز روی پیش بینی
من آمم خود به خدمت بر سر کاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید
چو گفتیم، آن کنیم آنکه که شاید»
خسرو در خرگاه فرود آمد و شیرین
خوان رنگین شاهانه ای ترتیب داد و

برایش فرستاد،

پس آنگه ماه را پیرایه بریست
 نقاب آفتاب از سایه بریست
 فرو پوشید گلناری پرنده
 بر او هر شاخ گیسو چون کمندی
 کمندی حلقه وار افکند بر دوش
 ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
 حایل پیکری از زَرِ کافی
 کشیده بر پرنده ارفغوانی
 سرآغوشی برآمده به گوهر
 به رسم چینیان افکنده بر سر
 سیه شعری چو زلف عنبرافشان
 فرود آویخت بر ماه درخشان
 و با آرایش چنین هوس انگیز بختازی
 خرامان شد و بر لب دیوار قصر آمد و به
 ادب در برابر شاه تعظیمی کرد و رشته
 مرواریدی که زیب گریبان داشت
 بگسست و بر فرق او افشاند. پرویز آغاز سخن کرد.

که: دام نازۀ باش ای سرو آزاد
 سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
 جهان روشن به روی صبح خندت
 فلک در سایه سرو بلندت
 دلم را تازه کرد این خرمی ها
 خجل کردی مرا از مردمی ها
 ولی در بستنت بر من چرا بود؟
 خطا دیدم نگارا یا خطا بود؟
 زمین وارم رها کردی به پستی
 تو رفقی چون فلک بالا نشستی
 نگویم بر توام بالا نیستی هست
 که در جنس سخن رعنائی هست
 نه مهمان توام؟ بر روی مهمان
 چرا در بایدت بستن بدینسان؟

و شیرین در پاسخ ضمن خوشامدی متواضعانه که:

فلک بند کمر شمشیر بادت
 تن پیل و شکوه شیر بادت
 سری کز طوق تو جوید جدائی
 مباد از بنی بیدادش رهائی
 با تعبیر دلنشینی به توجیه کار خود پرداخت که:
 مزن طعنه که بر بالا زدی تخت
 کنیزان ترا بالا بود رخت
 غلم گشتم به تو در مهربانی
 عَلم بالای سر بهتر تو دانی
 من آن گردم که از راه تو آید
 اگر گرد تو بالا رفت، شاید
 تو هستی از سر صاحب کلاهی
 نشسته بر سریر پادشاهی

من از عشقت برآورده فغانی
 جهانداران که تُرکان عام دارند
 من آن تُرک سیه چشم بر این بام
 که هندوی سپیدت شد مرا نام
 و گر بالای مه باشد نشستم
 و در مورد بستن دروازه زیرکانه پاسخ داد که:

نه مهمانی، توفی باز شکاری
 طمع داری به کبک کوهساری
 و گر مهمانی اینک دادمت جای
 من اینک چون کنیزان پیش بر پای
 به صاحب رقی و صاحب قبول
 نشاید کرد مهمان را فضول
 حدیث آنکه در بستم، روا بود
 که سرمست آمدن پیشم خطا بود
 چو من خلوت نشین باشم تو غمخور
 ز تهمت رای مردم کی بود دور
 و با تذکر این نکته که رسیدن به وصال زنی چون او صاحب شخصیت،
 آداب و تشریفات دارد، به راهنماییش پرداخت که:

ترا بایست پیری چند هشیار
 گزین کردن فرستادن بدین کار
 مرا بردن به مهد خسرو آئین
 شهبان را به من کردن نوائین
 چو من شیرین سواری، زینی ارز
 عروسی چون شکر، کاوینی ارز
 تو می خواهی مگر کز راه دستان
 به تقلام خوری چون نُقلِ مستان
 به دست آری مرا چون غافلان مست
 چو گل بوئی کنی، اندازی از دست
 مکن پرده دری درمهد شاهان
 ترا آن بس که کردی در صفاهان
 تو با شکر توانی کرد این شور
 نه با شیرین که بر شکر زند زور
 و با این اشاره به بلهوسی های خسرو به ملامتش پرداخت که:

دو دلبز داشتن از یکدلی نیست
 دو دل بودن طریق عاقل نیست
 سزاوار عطار شد دو پیکر
 تو خورشیدی، ترا یک برج بهتر!
 رها کن نام شیرین از لب خویش
 که شیرینی دهانت را کند ریش
 تو از عشق من و من بی نیازی
 به من بازی کنی در عشق بازی

مزن شمشیر بر شیرین مظلوم
 چو سلطان شو که با یک گوی سازد
 ز ده گویی به ده سوئیست ناورد
 مرا از روی تو یک قیله در پیش
 اگر زیبارخی رفت از کنارت
 ترا مشکوی مشکین پُر غزالان
 و در پی این شکوه‌های گزنده، به ناله
 از روزگار خود پرداخت که
 بیساید همه شب مرغ و ماهی
 منم چون مرغ در دامی گرفته
 چو طوطی ساخته با آهنین بند
 تو در خرگاه و من در خانه تنگ
 چو من با زخم خوکردم درین خار
 دو روز عمر اگر داد است اگر دود
 بلی چون رفت باید زین گذرگاه
 بر این تن کو حایل بر فلک بست
 به گوری چون بری شیر از کنارم
 نه آن طفلم که از شیرین زبانی
 درین خرمن که تُو بر تو عناست
 پرویز در جوابش نیاز عاشقانه را با تبخیر
 شاهانه درآمیخت که:
 ممکن بر من جفا کز هیچ راهی
 و گر دارم گناه آن دل رحیم است
 همه تندی ممکن، حتی بیارام
 شبانی پیشه کن، بگذار گرگی
 نشاید خوی بد را مایه کردن

ترا آن بس که بردی نیزه در روم
 نه چون هندو که با ده گوی باز
 ز یک گویی به یک گویی رسد مرد
 ترا قبله هزار از روی من بیش
 ازو زیباتر اینک ده هزارت
 میفکن سگ بر این آهوی نالان
 نیاسایم من، از جانم چه خواهی؟
 دری در بسته و بامی گرفته
 به تنهایی چو عقدا گشته خرسند
 ترا روزی بهشت آمد، مرا سنگ
 نه مرهم باد در عالم، نه گلزار
 چنان کش بگدزانی بگدزد زود
 ز خارها به بریدن تا ز خرگاه
 به سرهنگی حایل چون کنی دست
 که شیرینم، نه آخر شیرخوارم
 به خرمانی گلچیم را ستانی
 به یک جو با منت سالی حسابست
 ندارم جز وفاداری گناهی
 گناه آدمی رسم قدیم است
 رها کن توستی چون من شدم رام
 ممکن با سر بزرگان سر بزرگی
 بزرگان را چنین بی پایه کردن

شیرین، رنجیده خاطر از غرور پرویز، و اینکه نیاز عاشقانه را با
 رجزخوانی شاهانه آمیخته است، لب به سرزنش گشود:
 مرا در دل ز «خسرو» صد غبار است
 ز شاهی بگذر، آن دیگر شمار است
 هنوزم ناز دولت می‌غانی؟
 هنوز از راه جباری درآئی؟
 هنوزت در سر از شاهی غرورست؟
 دریغا کاین غرور از عشق دورست
 نیاز آرد کسی کو عشقناز است
 که عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است
 نسازد عاشق با سرفرازی
 که بازی برنماید عشقبازی
 سپس در جواب قدرت‌نمایی شاهانه، با ظرافت دلبرانه به توصیف کبریای
 جمال خویش پرداخت:
 چرا باید که چون من سروی آزاد
 بود در بند محنت مانده ناشاد
 هنوزم در دل از خوی طرباست
 هنوزم در سر از شوخی شغباست
 هنوزم هندوان آتش پرستند
 هنوزم چشم چون تُرکان مستند
 هنوزم غنچه گل ناشکفته است
 هنوزم دُر دریائی نسفته است
 هنوزم لب پر آب زندگانیست
 هنوزم آب در جوی جوانی است
 رُخسَم سر خیلی خوبان طراز است
 کمیته خیلناشم کبر و ناز است
 چراغ از نور من پروانه گردد
 می نو بیندم دیوانه گردد
 عقیق از لعل من بر سر خورده سنگ
 گل روم ز روی گل بزد رنگ
 ترنج غنیم را گر کنی یاد
 زنج بر خود زند نارنج بغداد
 چو سبب رخ نهم بر دست شاهان
 سبب واپس بُرد سبب سهاان
 بهر دُر کز لب و دندان ببخشم
 دل بستام و صد جان ببخشم
 من آرم در پلنگان سرفرازی
 غزالان از من آموزند بازی
 گوون از حسرت این چشم چالاک
 ز مرگان زهر پالاید نه تریاک
 گر آهو یک نظر سوی من آرد
 خراج گردم بر گردن آرد
 به نازی روم را در جستجوی
 به بونی باختم در گفتگویم

بهار انگشت کش شد در نکونی
 بدان نژی که دارد طبع مهتاب
 چو یاقوت نبید خام گیرد
 جهانی ناز دارم، صد جهان شرم
 لب لعلم همان شگرفشانتست
 ز خوش‌نقعی چو می درجام ریزم
 اگر چه نارِ سبیم گشت سبیم
 زخم روزی که بفروزد جهان را
 زرغانی که هست این نرگس مست
 چه شورشها که من دارم درین سر
 برو تا بر تو نگشایم به خون دست
 نخورده زخم دست راست بردار
 نوسنگین دل شدی من آهین جان
 پرویز که ناز نیازانگیر شیرین
 نصیحت‌آمیز کرد که:

۱ هر انگشتم دوصد چون اوست گوئی
 نیارد ریختن بر دست من آب
 به رشوت با طبرزد جام گیرد
 دری در خشم دارم، صد در آرم
 سر زلفم همان دامن‌کشانتست
 شکر در دامن بادام ریزم
 همان عاشق‌گوشِ عاقل فریم
 به زرنیخی فروشد ارغوان را
 نیالاید به خون هر کسی دست
 چه مسکینان که من گشتم بر این در
 که در گردن چنین خوم پسی هست
 به دست چپ کند عشقم چنین کار
 چنان دل را نشاید جز چنین جان
 بر شوهر تمناش افزوده بود، لحن خود را

۲ که صدره خوبتر زانی که گوئی
 به چشم من دری صدبار از آن پیش
 مبین در خود که خودبینی گناه است
 که زخم چشم خونی را کند ریش
 نفاق‌آمیز عذری چند بنمای
 نکونی نیز هم رسم نکونست
 نه من خاک توام؟ آه چه ریزی
 ز جان بگذر که جان‌پرور تو باشی
 گهم در خاک و گه در خون نشانند

دل خوش کن که غمخوار آدمستم
 ترا خواهم، بدین کار آدمستم
 اصرار پرویز بر انکار شیرین افزود و سخشن دلازارتر شد:

۱ زیانت آتشی خوش می‌فروزد
 ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
 کمند افکندنت بر قلعه ماه
 به شب‌بازی فلک را در نگیری
 و با یادآوری هوسبازی‌های خسرو، کلامش رنگ ملامت گرفت که:

۲ به ار تا زنده باشم گرد آن کس
 ترا گر ناگواری بود ازین پیش
 شکر خوردی و شیرین نیز خواهی؟
 هوای قصر شیرینت تمام است
 نیاید شه‌پرستی دیگر از من
 ز غم خوردن دل آزاد داری
 ز تو گر کار من بدگشت بگذار
 نشیتم هم در این ویرانه وادی
 که با شیرین چه بازی کرد پرویز
 و در پی این خشم و خروشها، به عتاب از جای برخاست و دلبرانه آهنگ
 رفتن کرد، در حالی که همه زیبایی‌های اندام دلبرای خود را به مهارت و
 هوس‌انگیزی در چشم پرویز جلوه می‌داد و بر شور و هیجان او می‌افزود،

۳ بدان آئین که حیوان را بود دست
 جال خویش را در خز و خار
 گهی می‌کرد نسرین را قصب‌پوش
 گهی بر فرق بند آشفته می‌بود
 به زیور راست کردن دیر می‌شد

۴ زغندان می‌گشاد و زلف می‌بست
 به پوشیدن می‌کرد آشکارا
 گهی می‌زد شقایق بر بناگوش
 گره می‌بست و برمه‌مشک می‌سود
 که پایش بر سر شمشیر می‌شد

ز گیسو گه کمر می‌کرد و گه تاج
شقایق بستش بر گردن ماه
در آن حلوا پزی کرد آتشی نرم
چو هر هفت آنچه بایست از نکوفی
به شوخی پشت بر شه کرد حالی
در آن پیشش که زلفش تاب می‌داد
به گیسوی رسن وار از پس پشت
بلورین گردنش در طوق سازی
دل کز عشق آن گردن همی مُرد
به رعنائی گذشت از گوشه بام
پرویز سوگندش داد که باز آید و بنشیند و سخنش را بشنود. شیرین با
همان ناز و مطنازی باز گشت. پرویز با لحنی اندر زگرانه بدو گفت:

گرفتم کز من آزاری گرفتی
مکن نازی که بار آرد نیازت
به نویدی دلم را بیش مشکن
فرود آئی از سر این کبر و این ناز
در اندیش ارجه کبک نازنین است
هم آتخر در کنار پستم افقی
همان بازی کنم با زلف و خالت
و سرانجام به قصد تحریک حسادت زنانه، به قهری ناز آلوده متوسل شد که:

مبارک باد، گیرم راه در پیش
چنان کاوَل زدم، دامن زدن ساز
به یاد ساق دیگر شوم مست
به حلوی دگر شیرین کم کام

ز شیرین مهر بردارم دگر بار
نبرد تلخ با او می‌کنم نوش
دلم در بازگشتن چاره ساز است
و شیرین همچنان بر انکار باقی ماند که:

بس است این زهر شکرگون فشاندن
سخن‌های فسون آمیز گفتن
به نخجیر آمدن با چتر زرین
قدم برداشتی و رنجبه بودی
ولیک امشب شب در ساختن نیست
هنوز این زیره با درد بیگ خام است
تو امشب بازگرد از حکمرانی
چو وقت آید که پخته گردد این کار
پرویز که از ابرام و تمنا طرفی نیست بود به تندی تهدید روی آورد که:

نبینی عیب خود در تندخونی
ز لعل این سنگ‌ها بیرون می‌فکن
لبی چون انگبین داری ز من دور
مکن با اینهمه نرمی درشتی
چنان کن کز تو دلخوش باز گردم
وگر بر من نخواهد شد دلت راست
و شیرین در پاسخش تندتر و سرسخت‌تر شد که:

تو شاهی رو که شه را عشق‌بازی
نیاشد عاشق جز کار آن کس
مرا سیلاب محنت در بندر کرد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد

شکر نامی به چنگ آرم شکر بار
ز تلخیهای شیرین کر کم گوش
سخن کوتاه شد، منزل دراز است
بر افسون خوانده‌ای افسانه خواندن
حکایت‌های باد انگیز گفتن
نهادن متنی بر قصر شیرین...
کرم کردی خداوندی فودی
امید حجره واپرداختن نیست
هنوز اسباب حلوا ناتمام است
به مستان کرد نتوان میهمانی
توأم خواندنت مهمان دگر بار
بدینسان عیب من تا چند گوئی
به خاک افکنندیم در خون می‌فکن
زبان در من کشی چون نیش زنبور؟
که از قاقم نیاید خار پستی
به دیدار تو عشرت ساز گردم
به دشواری توانی عذر آن خواست
تکلف کردنی باشد مجازی
که معشوقیش باشد در جهان بس...
تو رخت خویشتن برگری و برگرد
دمت گر صبح باشد در نگیرد

پرو کز هیچ رونی در ننگنجی
 اگر مونی که مونی درنگنجی
 گره بر سینه زن از رنج غروش
 ادب کن عشوه را یعنی که خاموش
 حلالی خور چو بازان شکاری
 مکن چون کرکسان مردارخواری»
 پس آنگه بر زبان آورد سوگند:
 «به هوش زیرک و جان خردمند
 به نور چشمه خورشید روشن
 به قدر گنبد پیروزه گلشن
 به هر نفسی که در فردوس پاک است
 که بی کاوین، اگر چه پادشاهی
 ز من بر نایدت کامی که خواهی
 و خشم آلود روی از پرویز گرداند و به درون قصر رفت.



پرویز سرخورده و نومید به قرارگاه خود باز آمد. نشاط بزم و عشرت نداشت. با شاپور خلوت کرد و قصه ناکامی خویش با او در میان گذاشت. شاپور تسلیت داد که:

اگر شیرین سر پیکار دارد
 رطب دانی که سر با خار دارد
 مرنج از گرمی شیرین رنجور
 که شیرینی به گرمی هست مشهور
 ستیز عاشقان چون برق باشد
 میان ناز و وحشت فرق باشد،
 به جور از نیکوان نتوان بریدن
 بیاید ناز معشوقان کشیدن،
 ز خوبان توستی رسم قدیم است
 چو مار آبی بود زخمش سلیم است
 رهائی خواهی از سیلاب اندوه
 قدم بر جای باید بود چون کوه
 گر از هر باد چون کاهی بلریزی
 اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
 بر آن مه ترکشازی کرد نتوان
 که بر مه دست یازی کرد نتوان
 زن است آخر در اندریند و مشتاب
 که از روزن فرود آید چو مهتاب
 مگر ماه و زن از یک فن درآیند
 که چون در بندنی، از روزن درآیند
 چه پنداری که اوزین غصه دوراست
 نه دور است او، ولی دام صبور است
 گر از کوه جفا سنگی درافتد
 ترا بر سایه، او را بر سر افتد

وگر خاری ز وحشت حاصل آید
 ترا بر دامن، او را بر دل آید
 یک امشب را صبوری کرد باید
 شب آبتن بود تا خود چه زاید
 در آن شامگاه پرحادثه، پس از رنجش و رفتن پرویز، پشیمانی بر دل شیرین سایه افکند و بیتابی و شوریدگی بر صبر و وقارش غالب آمد، جامعه مردان پوشید و بر گنگون نشست و بر نشان سم شدید، یک و تنها، سردر بیابان نهاد.

همی شد تابه لشکرگاه خسرو
 جنیبت راند تا خرگاه خسرو
 زبان پاسبانان دید بسته
 حایل های سرهنگان گسته
 همه افیون خور مهتاب گشته
 ز پای افتاده، مست خواب گشته
 شاپور که تازه با داستانسرانیهای خود شاه را به خواب کرده بود، از روزن خرگاه شبخی را دید که به لشکرگاه نزدیک می شود، بی آنکه کسی را از نگهبانان خبر کند، از سر پرده بیرون آمد و به سوی سوار شافت و با شناختن شیرین، حیرت زده از رفتار دلبرانه او، در خیمه ای نزدیک سر پرده خسرو فرودش آورد و در پاسخ تقاضای او که

دو حاجت دارم و در بند آم
 برآور زانکه حاجتمند آم
 یکی شه چون طرب را گوش گیرد
 جهان آواز نوشانوش گیرد
 مرا در گوشه ای تنها نشانی
 نگوئی راز من شه را نهانی
 بدان تا هو و نازش را ببینم
 جمال جان نوازش را ببینم
 دوم حاجت که گر یابد به من راه
 به کاوین سوی من ببند شهنشاه
 گر این معنی بجای آورد خواهی
 بکن ترتیب تا ماند سیاهی
 وگرنه تا ره خود پیش گیرم
 سر خویش و سرای خویش گیرم
 یا قید سوگند تعهد کرد که به مراد دل شیرین رفتار کند.

بامدادان پرویز بیدار شد و شاپور را به حضور خواند و به تعریف خوابی

که دیده بود پرداخت که:

چنان دیدم که اندر پهن باغی به دست آوردمی روشن چراغی
و شاپور خواب شاه را چنین تعبیر کرد که بزودی وصال شیرین نصیبش
خواهد شد. به تلافی ملال دوشینه و به شادی این خواب خوش، پرویز نشاط
شراب کرد و فرمان داد تا مجلسی شاهانه ترتیب دهند.

برآمد نوبتی را سر برافلاک نهان شد چشم بد چون فتنه در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت ستاده خلق بر در دست بر دست
به سرهنگان سلطانی حمایل در و درگه شده ز زین شمایل
ز هر سو دیلمی گردن به عیوق فروهشته کله چون جعد منجوق
به دهلیز سراپرده سیاهان حبش را بسته دامن در سپاهان
سیاهان حبش ترکان چینی چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بود در پایین اورنگ ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی یک میل در میل به نوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گردک‌های دودرادر بسته مه و خورشید چشم از نور بسته
درین گردک نشسته خسرو چین در آن دیگر فتاده شور شیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت که گنجی برد هرادی که زورفت
ز خاکش باد را گنج روان بود مگر خود گنج بادآورده آن بود
منادی جمع کرده همدمان را برون کرده ز در ناعمرمان را
لبالب کرده ساقی جام چون نوش پیایی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته بارید بربط گرفته جهان را چون فلک در خط گرفته
به دستان دوستان را کبسه پرداز به زخم دل‌ها را شفا ساز
بزم پرویز را بجز بارید خنیاگر دیگری بود به نام نکبسا

۱۰ که زو خوشگوتری در لحن آواز ندید این چنگ پشت ارغنون‌ساز
۱۱ نواهایی چنان چالاک می‌زد که مرغ از درد بر پر خاک می‌زد

چنان بر ساختی الحان موزون که زهره چرخ می‌زد گرد گردون
جز او کافزون شمرد از زهره خود را ندادی یاری کس بارید را
چون بارعام به بزم خاص بدل گشت، شاپور — به اشارت شیرین — نکبسا را
نزدیک جایگاه او نشاند، و شیرین — نهان از چشم پرویز — از نکبسا
درخواست که حسب حال اوسرودی ساز کند. نکبسا به آوازی خوش خواندن
گرفت:

غضب ای دیده دولت زمانی مگر کز خوشدل یابی نشانی
برای از کوه صبر ای صبح امید دلم را چشم روشن کن به خورشید
بساز ای بخت با من روزگی چند کلیدی خواه و بگشایم دل از بند
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی زها کن تا توانی ناتوانی
به عیاری برآر ای دوست دستی برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونت گر آری رحمتی وقتش کنون است
میندازم چو سایه بر سر خاک که من خود اوفتادم زار و غمناک
چون آواز نکبسا تمام شد، نوبت به نغمه سرائی بارید رسید:

۱ نسیم دوست می‌یابد دعاغم خیال گنج می‌بیند چراغم
۲ کدمامین آب خوش دارد چنین جوی کدمامین باد را باشد چنین بوی
۳ مگر وقت شدن طاووس خورشید پرافشان کرد بر گلزار جشید
۴ مگر سروی ز طارم سر برآورد که ما را سربلندی بر سر آورد
۵ مگر ماه آمد از روزن درافتاد که شب را روشنی در منظر افتاد
۶ مگر باد بهشت اینجا گذر کرد که چندین خرمی در ما اثر کرد
۷ مگر با ماست آب زندگانی که ما را زنده‌دل دارد نهای
۸ مگر شیرین ز لب افشانند نوشی که از هر گوشه‌ای خیزد خروشی
دیگر باره نکبسا از زبان شیرین نغمه آغاز کرد:

۹ زهی چشمم به دیدار تو روشن سر کویت مرا خوشتر ز گلشن

به تو خوشدل دعاغ مشک‌بیزم
 مرا چشمی و چشمم را چراغی
 حالت اختران را نور داده
 بس است این یار خود رازار کشتن
 زنی هر ساعت بر سینه خاری
 حدیث بی‌زبانی بر زبان آر
 ز بی‌رختی کشیدم بر درت رخت
 ترا گر دستِ بالا می‌پرستم
 جوانی را به یادت می‌گذارم
 خوشا وقتی که آن دربرم تنگ
 به نازنیم شب زلفت بگسیرم
 شبی کز لعل میگونگت شوم مست
 من و زین پس زمین‌بوس و نواقت
 به تو دادم عنان کارسازی
 به پشت کشته و افکنده باشم
 بارید درپاسخ نکیسا نژم آغاز کرد:
 به خواب نرگس جادوش سوگند
 به دود افکندن آن زلف سرکش
 به بانگ زیوریش کز شور خلخال
 به مروارید دیباهای مهدش
 به عنبر سودنش بر گوشه تاج
 به نازش کز جابیت بی‌نیاز است
 به طلاق آن دو ابروی خیده
 بدان مژگان که چون برهم زندنیس

ز تو روشن چراغ صبح خیزم
 چراغ چشم و چشم‌افروز باغی
 به خوبی عالمت منشور داده
 جواهری نباشد یار کشتن
 مزن چون میزنی بنواز باری
 میان در بسته‌ای را در میان آر
 که سختی روی مردم را کند سخت
 به حکم زیر دستِ زیر دستم
 برین امید روزی می‌شمارم
 می‌نام دهی برناله چسنگ
 چو شمع صبحدم پیشت ببیرم
 بخسبم تا قیامت بر یکی دست
 ندارم بیش ازین برگ فریقت
 تو دانی گر کشتی ورمی‌نوازی
 از آن بهتر که بی‌تو زنده باشم
 که غمزه‌ش کرد جادو را زبان‌بند
 که چون دود افکندان درمن زد آتش
 درآرد مرده صدساله را حال
 به مروارید شیرین کار شهش
 به عقد آمدنش بر نخته عاج
 به عذرش کانی‌بسی خوشتر ناز است
 مثالی را دو طغرا برکشیده
 کند زخمش دل هاروت را ریش

به چشمش کز عنابم کرد رنجور
 بدان عارض کزو چشم آب گیرد
 بدان گیسو که قلعه‌ش را کند است
 به مارافسانی آن طره و دوش
 بدان نرگس که از نرگس گروبرد
 بدان سی و دو دانه لؤلؤ تر
 به سحر آن دو بادام کمر بند
 به چاه آن زنج بر چشمه ماه
 به طوق غبغبش گوئی که آبی
 بدان سیمین دونا را مجلس افروز
 به فندق‌های سیمینش در انگشت
 بدان ساعد که از بس رونق و آب
 بدان نازک میان شوشه اندام
 به سیمین ساق او گفتن نیارم
 به خاک پای او کز دیده بیش است
 که گر دستم دهد کارم به دستش
 ز دستم نگذرد تا زنده باشم
 و نکیسا به پاسخ چنین سرود:
 دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک
 از این مشکین رسن گردن چه تابی
 اگر گردن‌کشی کردم چو میران
 دهانم گر ز خردی کرد یک ناز
 زبان گر برزد از آتش زبانه
 وگر زلفم سر از فرمان بری تافت

به چشمک کردنش کز درمشودور
 ز تری نکته بر مهتاب گیرد
 چو سرو قامتش بالا بلند است
 به چنبر بازی آن حلقه و گوش
 بدان سنبل که سنبل پیش او مُرد
 که دارد قفل از یاقوت بر در
 به لطف آن دو عناب شکر خند
 که دل را ب‌از آن چشمه‌ست و آن چاه
 معلق گشته است از آفتابی
 که گردی بستد از نارنج نوروز
 که قاقم راز رشک خویشتن گشت
 چو سیمین نخته شد بر نخت سیماب
 ولیکن شوشه‌ای از نقره خام
 که گر گویم به شب خفتن نیارم
 بدو سوگند من بر جای خویش است
 میان جان کم جای نشستش
 جهان را شاه و او را بنده باشم
 برفکن سایه‌ای چون سرو بر خاک
 رسن در گردنی چون من نیابی
 رسن در گردن آیم چون اسیران
 بخُرد در میان آوردمش باز
 نهادم با دو لعلش در میانه
 هم از سر تافتن تأدیب آن یافت

و گر چشمم ز تُرکی تنگی کرد
 خم ایروم اگر زه بر کمان بست
 وگر غمزم بستی تیری انداخت
 گر از تو جمد خویش آشفته دیدم
 چو مشعل سر درآوردم بدین در
 اگر خظلت کمر بندد به خونم
 و گر گرد خیالت کار من سُست
 عقیقت گر خورد خونم ازین بیش
 در پاسخ نکبسا، بارید بدین مضمون غزل سرائی گرفت:

که بس رونق ندارد کارم از تو
 نه بتوان دل ز کارت برگرفتن
 بدان چشم سیه کآهو شکار است
 فرو ماندم ز تو خالی و نومید
 جدا گشتم ز تو رنجور و تنها
 قدام بیش ازین چون ماه در میخ
 چو در ملک جمالت تازه شد رای
 به یوسی بر فرور افسرده ای را
 مرا فترخ بود روی تو دیدن
 شیرین از آواز باربدی قرار شد و رو به نکبسا کرد که:

مگر کاین داوری کوتاه گردد
 که دی رفت و نخواهد ماند امروز
 شتاب عمر بین، آهستگی چند؟
 اما باشد که فردا باز کوشیم؟

خوش آن باشد که امشب باده نوشیم

چو بر فردا فغاند امیدواری
 تمعّای من از عمر و جوانی
 به هر سختی که تا اکنون نمودم
 کنون در پرده خون خواهم افتاد
 پرویز با شنیدن پیامی که در نغمه نکبسا نهفته بود بی قرارانه از بارید
 پاسخی طلبید و بارید آهنگی بدین مضمون نواختن گرفت:

ببخشای ای صنم بر عذر خواهی
 گر از حکم تو روزی سر کشیدم
 گرفتم هر چه من کردم گناهست
 تو بر من تا توانی ناز میساز
 منم عاشق مرا غم سازگار است
 تو گر سازی وگرنه، من برآتم
 شوق وصال پرویز و تأثیر نغمه های نکبسا و بارید، زمام اختیار از کف
 شیرین ربود. بیخودانه از درون خیمه شروع به نغمه سرائی کرد. صدای
 آشنای شیرین وقار شاهانه پرویز را درهم شکست و او هم در پاسخ
 نغمه سرائی شیرین به ترانه خوانی پرداخت و بی صبرانه به طرف سرایرده ای
 دوید که آواز شیرین از آنجا به گوشش رسیده بود، اما
 درآمد در زمان شاپور هشیار گرفتنش دست و گفتا: جانگهدار!
 در این اثنا پرده خیمه به کناری رفت و

پری پیکر برون آمد ز خرگاه
 چنان کز زیر ابر آید برون ماه
 چو عیاران سرمست از سر مهر
 به پای شه درافتاد آن پری چهر

قهر و نازها به پایان رسید. دوران تلخ جدائی به روزهای شیرین وصال
 پیوست. هفته ای در آن شکارگاه به عشرت و رامش نشستند، و در بامداد

هفتمین روز، ترتیب مقدمات عروسی را، شیرین به اقامتگاه خویش در قصر شیرین برگشت و پرویز به پایتخت خود تیسفون آمد.

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت جهان رست از مرقع پاره کردن شه از بهر عروس آرایشی ساخت هزار اشتر سیه چشم و جوان سال هزار اسب مرشح گوش تا دُم هزار استر ستاره چشم و شبرنگ هزاران لعبتان نار پستان هزاران ماهرویان قصب پوش ز صندوق و خزینه چند خروار ز مفرشها که پُر دیبا و زر بود چو طاووسان ز زین ده عماری یکی مهدی به زر ترکیب کرده ز حد بیستون تا طاق گزّا زمین را عرض نیزه تنگ داده همه ره موکب خوابان چون شهد شکر ریزان عروسان بر سر راه پرچهره بتان شوخ دلبنده به گرد فرق هر سرو بلندی به پشت زین بر اسبان روانه به گیسو در نهاده لولو زر بدین رونق بدین آیین بدین نور یکایک در نشاط و ناز رفتند

عروس صبح را پیروز شد بخت عجزو عالم از زر پاره کردن که خور از شرم آن آرایش انداخت سراسر سرخ موی و زرد خلخال همه ز زین ستام و آهنین شُم که دوران بود با رفتارشان لنگ به رخ هر یک چراغ بت پرستان همه دُر در کلاه و حلقه در گوش همه آکنده از لؤلؤی شهوار ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود به هر طاووس در کبکی بهاری ز بهر خاص او ترتیب کرده جنیبت ها روان با طوق و هژّا هوا را موج بیرق رنگ داده عماری در عماری مهد در مهد قصب های شکرگون بسته بر ماه ز خال و لب سرشته مشک با قند عراق وار بسته فرق بندی ز گیسو کرده مشکین تازیانه زده بر لولو زر لولو تر چنین آرایشی زو چشم بد دور به استقبال شیرین باز رفتند

بجای فندق افشان بود بر سر بجای پَرّه گل نافه مشک همه ره گنج ریز و گوهرانداز چو آمد مهد شیرین در مداین به هر گامی که شد چون نوبهاری چنان کز بس دم ریزان شاهای فرود آمد به دولت گاه جشید مسلک فرمود خواندن موبدان را ز شیرین قصه ای بر انجمن راند که «شیرین شد مرا هم جفت و هم یار ز من پاکست با این مهربانی گر او را جفت سازم جای آن هست

دُر افشان هر دُری چون فندق تر مرصع لولو تر با زر خشک بیاوردند شیرین را به صد ناز غنی شد دامن خاک از خزاین شهنشه ریخت در پایش نثاری دم ریزد هنوز از پشت ماهی چو در برج حمل تابنده خورشید همان کار آگهسان و بخردان را که هر کس جان شیرین بروی افشاند به هر مهرش که بنوازم سزاوار که داند کرد از بنسنان زندگانی بدو گردن فرارم رای آن هست»

در پسین روز عروسی و پیش از فرا رسیدن شامگاه زفاف، شیرین پیغامی به شاه فرستاد که:

..جام باده در باقی کن امشب مشو شیرین پرست از می پرستی چو مستی مرد را بر سر زند دود پرویز خواهش عروس را پذیرفت، اما به عهد خویش وفا نکرد، در روزی چنان فرخنده و بزمی بدان دلنشینی خویشنداری نتوانست و در میگساری بدان مایه زیاده روی کرد که شامگاهش بر دوش به حجله عروس بردند.

چو شیرین در شبستان آگهی یافت بشیرینی جمال از شاه بهنفت نداشت جُفته ای شیرین تر از جفت

ظریف کرد و بیرون از ظریف
 عجزوی بود مادر خوانده او را
 چگونگ راست چون گرگی به تقدیر
 دو پستان چون دو خیک آب رفته
 تنی چون خر کمان از کوژپشتی
 دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه
 دهان و لفتش از شاخ شاخی
 شکج ابرویش بر لب افتاده
 نه بینی، خرگهی بر روی بسته
 مژه ریزیده چشم آشفته مانده
 بعد از یوری بر بستش آن ماه
 بدان تا مستیش را آرماید
 ز طرف پرده آمد پیر بیرون
 گران جانی که گفتی جان نبودش
 شه از مستی در آن ساعت چنان بود
 ولیک آن مایه بودش هوشیاری
 کمان ابروان را نه برافکند
 چو صید افکنده شد کاهی نیزید
 کلاغی دید بر جای همانی
 به دل گفت این چه اژدها پرستیت
 نه بس شیرین شد این تلخ دوتا پشت
 ولی چون غول مستی رهزنش بود
 در آورد از سر مستی بدو دست
 به صد جهد و بلا برداشت آواز

نشاید کرد با مستان حریف
 ز نسل مادران وامانده او را
 نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
 ز زانو زور و از تن تاب رفته
 برو دوشی چو کیمخت از درشتی
 چو حنظل هر یکی زهری به شیشه
 به گوری تنگ می ماند از فراخی
 دهانش را شکجه بر نهاده
 نه دندان، یک دو زرنیخ شکسته
 ز خوردن دست و دندان شفته مانده
 عروسانه فرستادش بر شاه
 که مه را ز ابر فرقی می نماید؟
 چوماری کاید از نخجیر بیرون
 بدندانی که یک دندان نبودش
 که در چشم آسمانش ریمان بود
 که خوشتر زین رود کبک بهاری
 بدان دل کاهوی فریه درافکند
 وزان صد گرگ روباهی نیزید
 شده در مهد ماهی اژدهائی
 خیال خواب یا سودای مستیت
 چه شیرین کز ترشروی مرا کشت
 گمان افتاد کان مادر، زنش بود
 فتاد آن جام و شیشه هر دو بشکست
 که: مُردم! جان مادر، چاره ای سازا

با شنیدن فریاد پیرزن، شیرین فرصتی مناسب یافت و:
 برون آمد ز طریف هفت پرده
 چو سروی گر بود در دامنش نوش
 جهان افروز دلبندی چه دلبنده
 بهاری تازه چون گل بر درختان
 خجل روفی ز رویش مشتری را
 عقیق میم شکلش سنگ در مشت
 لب و دندان از عشق آفریده
 رخ از باغ سبکرومی نیسی
 کشیده گردد مه مشکین کمندی
 به نازی قلب ترکستان دریده
 رخی چون تازه گلگهای دلاویز
 ز تری خواست اندامش چکیدن
 گشاده طاق ابرو تا بناگوش
 کرشمه کردنی با دل عنان زن
 بامداد زفاف، پرویز مقربان درگاه خویش — شاپور و نکبسا و باربد و
 بزرگ امید — را بناوخت و براری هر یک از ندیده های شیرین همسری برگزید و
 حکمرانی ارمنستان را به شاپور ارزانی داشت.

از آن پس کار خسرو خرمی بود
 (جوانی و مراد و پادشاهی
 ازین به، گر بهم باشد، چه خواهی)
 گهی بر تخت زرین نرد می باخت
 گهی میگرد شد باربد نوش
 گهی میگشت با شیرین مهاغوش
 سالها دو دل داده به شادکامی گذرانند، و شیرین درکار مملکت داری
 مشاور و نصیحتگر شاه بود. اما با گذشت زمان و فرا رسیدن روزگار پیری،

توجه پرویز از امور پادشاهی و کشورداری معطوف به عبادت شد و تدارک توشه آخرت، تا آنجا که از کاخ مجلل شاهی رخت به آتشکده کشید، و شیرین هم به پاس خاطر شوی مقیم معبد گشت و پرستار دائمی شاو به زاهدی گرائیده.

پرویز را از مرگ پسری بود شیرویه نام. فرزند نابکار و هوسران که آرزومند تخت و تاج بود، با استفاده از فرصت، پدر را از پادشاهی برکنار کرد و خود بر تخت نشست و فرمان داد که شاه معزول را به زندان برند و سلسله زرین بر پایش نهند. دژخیمان چنین کردند، و شیرین بی اعتنا به چابولسیای عاشقانه شیرویه، همراه شوهر راهی زندان شد تا با پرستارهای محبت آمیز مرهمی بر دل خسته شاه معزول نهد و در گوشه زندان به تسلیت خاطرش پردازد که:

بدانانی ز دل پرداز غم را که غم غم را کیشد چون ریگ تم را
اگر جای تو را بگرفت بدخواه مقنع نیز داند ساختن ماه
در این کشور که هست از تیره رانی سیه کافور و اعمی روشنائی
بباید ساخت با هر ناپسندی که ارزد ریش گاوی ریشخندی
اما شیرویه که چشم هوس بر جال شیرین داشت، به عزل و حبس پدر قناعت نکرد و در جستجوی فرصتی بود تا با کشتن پدر، همسر او را تصرف کند.

شبی تاریک نور از ماه برده فلک را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بی زور فلک با صد هزاران دیده شبکور
شهنشه پای را با بند زرین نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بُت زنجیرموی از سیمگون دست به زنجیر زرش بر مُهره می بست
ز شفقت ساقهای بندسپاسش همی مالید و می بوسید پایش

حکایتهای مهرانگیز می گفت که بریرانگ حکایت خوش توان خفت
به هر لفظی دهن پرنوش می داشت بر آواز شهشه گوش می داشت
چو خسرو خفت و کمتر شد خوابش به شیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته فلک بیدار و از چشم آب رفته
که شیرویه دزدانه از روزن قدم در زندان نهاد و

به بالین شه آمد تیغ در مُشت جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ که خون برجست از او چون آتش از میغ
چو آزمایه جدا کرد آفتابی برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلوی دریده گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونتش خوابگه طوفان گرفته دلش از تشنگی از جان گرفته
به دل گفتا که شیرین را ز خوش خواب کم بیدار و خواهم شربت آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته که هست این مهربان شهبان خفته
چو ببند بر من این بیداد و خواری نخسب دیگر از فریاد و زاری
همان به کاین سخن ناگفته باشد شوم من مُرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار که شیرین رانکرد از خواب بیدار
شیرین بر اثر فوران خوبی که از پهلوی دریده پرویز روان بود، بیدار شد، و محبوب خود را فرق در خون دید.

به گریه ساعتی شب را سیه کرد بسی بگریست، و انگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت بر آن اندام خون آلود می ریخت
فرو شستش به گلاب و به کافور چنان کز روشنی می تافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند بسازیدش کز آن بهتر سازند
چو شه را کرده بود آرایشی پُست به کافور و گلاب اندام خود شست
در این اثنا جوان نابکار که طمع در وصال شیرین بسته بود یکی هفته درین غم بارکش باش
نافی کس فرستادش که خوش باش

چو هفته بگذرد ماه دو هفته شود در باغ من چون گل شکفته
 خداوندی دهم بر هر گروهش ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
 چو گنجش زیر زر پوشیده دارم کلید گنج‌ها او را سپارم
 شیرین با سکوتی مصلحت‌آمیز به ترتیب مراسم دفن پرویز پرداخت، و
 بامداد روز بعد که با تشییع سران کشور جنازه پرویز را به دهگانه ابدیش
 می‌بردند، او با آرایشی تمام و چهره‌ای مصمم و دور از آثار اندوه چنان در
 کنار تابوت قدم برمی‌داشت که

گمان افتاد هر کس را که شیرین همان شیرویه را نیز این گمان بود
 همه ره پای‌کویان می‌شد آن ماه پس او در غلامان و کنیزان
 چو مهد شاه در گنبد نهادند میان در بست شیرین پیش موید
 در گنبد به روی خلق در بست جگرگاه ملک را مهر برداشت
 بدان آیین که دید آن زخم را ریش به خون گرم شست آن خوابگه را
 پس آورد آنگهی شه را در آغوش به نیروی بلند آواز برداشت
 که جان با جان و تن با تن بیبوست ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
 که شیرین را بر او دل مهربان بود بدینسان تا به گنبدخانه شاه
 ز نرگس بر سمن سیماب‌ریزان بزرگان روی در روی ایستادند
 به فراشی درون آمد به گنبد سوی مهد ملک شد دشته در دست
 ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت همانجا دشته‌ای زد بر تن خویش
 جراحت تازه کرد اندام شه را لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
 چنان کان قوم از آوازش خبر داشت تن از دوری و جان از داوری رست

یسی و محبتون

در دیار عرب بر قبیلهٔ بنی عامر مردی حکومت می‌کرد، درویش نواز و مردمی دوست، با تمویل سرشار و حشمتی بسیار، تنها نقص زندگیش نداشتن پسری بود تا اجاق خانواده را گرم و نظام قبیله را حفظ و نام پدر را زنده دارد. امیر عامری در آرزوی پسر نذر و نیازها کرد، و سرانجام دعایش مستجاب گشت و صاحب پسری شد، نورسته گلی چون نار خندان. نوزاد را قیس نامیدند و به دایه اش سپردند و در تربیتش سعی ها کردند و چون به ده سالگی رسید به مکتبش نهادند. در آن مکتب خانه

جمع آمده از سرشکوهی با او به موافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم مشغول شده به درس و تعلیم
با آن پسران خُردپسوند هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله ای و جانی جمع آمده در ادب سرایسی
در جمع همدردان قیس، دخترکی بود از قبیله ای دیگر

- ۱ آفت نرسیده دختری خوب چون عقل به نام نیک منسوب
- آراسته لُعیقی چوماهی چون سرو سَهی نظاره گاهی
- ۲ شوخی که به غمزه کمبینه شفق، نه یکی، هزار سینه

آهوچشمی که هر زمانی
 ما و عسری به رخ نمودن
 زلفش جوشی، زُخْش چرامی
 کوچک دهی بزرگ سایه
 شکرشکنی به هر چه خواهی
 تعویذ میان هم نشینان
 محبوسه بیت زندگانی
 عقیقه زنج از خوی جبینش
 گلگونیه ز خون شیر پرورد
 بر رفته زلف و عقیقه خالش
 در هر دل از هوش میلی
 قیس و لیل در عالم کودکی با یکدیگر انس گرفتند و سرانجام همنشینی و
 همدرسی شان به عشق کشید، و عشق زودآمده بی پروا از کار درس و مشق
 بازشان داشت.

گشتی به کرشمه ای جهانی
 تُرک عجمی به دل ربودن
 با مشعله ای به چنگ زافی
 چون تنگ شکر فراخ مایه
 لشکرشکن از شکر چه خواهی
 در خورد کنار نازنینان
 شه بیت قصیده جوانی
 وز حلقه زلف عنبرینش
 سرمه ز سواد مسادر آورد
 آمده جواهر جمالش
 گیوش چولیل و نام «لیل»
 قیس و لیل در عالم کودکی با یکدیگر انس گرفتند و سرانجام همنشینی و
 همدرسی شان به عشق کشید، و عشق زودآمده بی پروا از کار درس و مشق
 بازشان داشت.

یاران به حساب علم خوانی
 یاران سخن از لغت سرشند
 یاران مصفت قتال گفتند
 یاران ورق ز علم خواندند
 یاران ز شمعاز پیش بودند
 و ایشان به شمعاز خویش بودند

اما قیس که از جنونی مضمربی نصیب نبود
 در صحبت آن نگار زیبا
 و همین ناشکیبانیهای جنون آمیزش مایه بخش کنجاکاو همدرسان شد. و
 بلغضولانی که در فهرست معاصی گناهی سنگین تر از عشق نمی شناخته به
 راز دل بستگی معصومانه آن دو پی بردند و شاخ و برگ بر آن افزودند و چنان

به شایعه سازی پرداختند که حدیث این دلدادگی از فضای در بسته
 مکتبخانه به محیط محدود قبیله کشید و پدر لیلی پاس ناموس را چاره ای ندید
 جز محکوم کردن دختر و از مکتب گرفتن و به زندان برای خانه نهنش.
 از بس که سخن بطعنه گفتند از شبفته ما و نون هفتند
 از بس که چوسگ زبان کشیدند ز آهوسره مسبزه را بریدند
 جدائی از لیلی بر شور اشتیاق قیس افزود، و کار جنونش تماشائی شد.
 می گشت به گسرد کوی و بازار در دیده سرشک و در دل آزار
 می گفت سرودهای کاری می خواند چو عاشقان بزاری
 او می شد و می زدند هر کس مجنون مجنون ز پیش و از پس
 او نیز فسار سست می کرد دیوانگی دست می کرد
 کم کم صفت «مجنون» جانشین نام «قیس» شد و آوازه جنون جوان
 دل داده از مرز قبیله گذشت و در ریگزار عربستان منتشر گشت و به گوش
 قبایل دیگر رسید.

و اما مجنون

سلطان سرب صبح خیزان
 مستواری را و دل سنواری
 قانون مغتیبان بغداد
 طبالی نغیر آهنین کوس
 جادوی نهفته دیو پیدا
 کیخسرو بی کلاه بی تخت
 اقطاع دو سپاه موران
 قزاقچه قلعه های وسواس
 مجنون غریب دل شکسته
 یاری دوسه داشت دل رسیده

سرخبیل سپاه اشک ریزان
 زنجبیری کوی پاکبازی
 بیساج معاملان فریاد
 رهبان کلیسای افسوس
 هاروت مهوسان شیدا
 دل خوش کن صد هزار بیرخت
 اورنگ نشین پشت گوران
 دارنده پاس ذبیری پاس
 دریای ز جوش نانشسته
 چون او همه واقعه رسیده

با آن دوسه یار هر سحرگاه رفتی به طواف کسوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی با هیچ سخن نداشت میلی
و شبانگاه در دامنه کوه نغد گرد منزلگاه لیلی از مکتب گرفته به پرده نشینی
محکم گشته طواف می کرد، و

بر کوه شدی و می زدی دست افتان خیزان چو مردم مست
آواز نشیید بر کشیدی ببخود شده هر سوی دوییدی
وانگه مژه را پُر آب کردی با باد صبا خطاب کردی
کی باد صبا به صبح برخیز در دامن زلف لیلی آویز
گو آن که به باد داده تست بر خساک ره آوفشاده تست
از باد صبا دم توجوید باخاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت خاکیش بده به یادگارت
همه آرزوی بچنون که دیگر کار درس و مکتب را رها کرده و سر به
بیابان نهاده بود بدین منحصر شده بود که هر چندگاه به حوالی قبیله لیلی رود
و در فاصله ای از سیاه چادر او بایستد و به تماشای دل خوش کند و عاشق و
معشوق از فاصله ای دور با زبان اشک و آه معاشره کنند.
قانع شده این از آن به بونی و آن راضی از این به جستجوی
از بیسم تجسس رقیبان سازنده ز دور چون غریبان
اما سرانجام بحکم غیرت، مردان قبیله و کسان لیلی عاشق محنت رسیده را
از همین دلخوشی هم محروم کردند و راه ورودش به قبیله را بستند و با این منع
بیجا بر شوهرشیدایش افزودند.

کار جنون جوان بالا گرفت و نصیحت خویشان و نزدیکان موثر نیفتاد،
و پدر که به روایت عمران خانه از ماجرای عشق و شیدائی فرزند خویش
باخبر شده بود، باجمعی از پیران و محشمان قبیله به چاره جوئی برخاست و

آهنگ قبیله لیلی کرد. سران قبیله لیلی به استقبال آمدند و سید عامری،
بدینسان با پدر لیلی اظهار مطلب کرد که:

خواهم به طریق مهر و پیوند فرزندی ترا ز بهر فرزند
کاین تشنه جگر که ریگزادست بر چشمه تو نظر نهادهست
و به شیوه عربان به تافخر پرداخت که
معروف ترین این زمانه دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم هم آلت مهر و کینه دارم
و از همه این مفاخر بالا تر آنکه

من دُر خرم و تو دُر فروشی بفروش متاع اگر بهوشی
چندانکه بها کنی پدیدار هستم به زیادتی خریدار
و در پی اش این توصیه کاسبانه که
هر نقد که آن بود بهایی بفروش چو آمدش روانی
پدر لیلی آشفته حالی و بیقراری بچنون را پناه کرد که:

فرزندی تو گر چه هست پدرام فرخ نبود، چو هست خود کام
دیوانگشی همی نمایند دیوانه حریف ما نشاید
اول به دعا عنایتی کن وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهسر این قصه نگفتی است دیگر
خواستگاران ناامید و دلشکسته باز آمدند و به نصیحت بچنون پرداختند
که:

اینجا به از آن عروس دایر هستند بستانی روح پرور
یاقوت لبانی دُر سنا گوش هم غایب پاش و هم قصب پوش
هر یک بقیاس چون نگاری آراسته تر ز نسو بهاری
در پیش صد آشنا که هستی بیگانه چرا همی پرستی؟
بگذار کزین خجسته نامان خواهی ترا بتی خرامان

دلداری بپسندی نمودن
 دور اوفتند از بزرگواری
 قول که درو و وفا نسینم
 بی یار منم ضعیف و رنجور
 شرط است به تشنه آب دادن
 گرسلسله مرا کنی ساز
 گر لیلی را به من رسانی
 نوقل با شنیدن عتاب مجنون، به یاد عهد خویش افتاد و بسج
 خواستگاری کرد و با صد سوار زبده جنگاور به قبیله لیلی رفت. چون به
 نزدیکی قبیله رسید، قاصدی فرستاد و دختر طلبید، و با شنیدن جواب رد، به
 جنگ تهدیدشان کرد. کار نوقل و قبیله لیلی به جنگ کشید. در غوغای
 کارزار مجنون حالی عجیب و رفتاری دیوانه وار داشت
 می بود درین سپاه جوشان
 اینجا به طلبه زخاش رانده
 از قوم وی ار سری فستادی
 وان گشته که بد ز خیل یارش
 کرده سر نیزه زین طرف راست
 گر لشکر او شدی قوی دست
 ورجانب یسار او شدی چیر
 یکی از سواران نوقل در کار مجنون حیران ماند و ملامتش کرد که:
 ما از پی تو به جان سپاری
 و پاسخ نامعقول مجنون بر حیرتش افزود که:
 آن جانب دست یسار دارد
 میل دل مهریام آنجاست
 با خصم ترا چرامست یاری؟
 کس جانب یار چون گذارد؟
 آنجاست دل که جانم آنجاست

شرط است به پیش یار مردن
 زو جان ستدن زمن سپردن
 چون جان خود این چنین سپارم
 بر جان شا چه رحمت آرم
 پس از نبردی خونین، چون جنگاوران قبیله لیلی از همراهان نوقل بیش
 بودند، حامی مجنون با همه پایمردی و شجاعت فانی، سپاه خویش را حریف
 ایشان ندید، دست از جنگ کشید و از در آشتی درآمد و قاصدی نزد کسان
 لیلی فرستاد که:

اینجا نه حدیث تیغ باز بست
 دلانگی ای بدلسوازیست
 از بر پستی زده جوانی
 خواهم ز شا پستی نشانی
 وز خاصه خویشتن درین کار
 گنجینه فدا کنم بخروار
 گر کردن این عمل صواب است
 شیرین تر ازین سخن جواب است
 ووزانکه شکر نمی فروشید
 در دادن سرکه هم مکوشید
 دو دست ترک محاصره کردند و نوقل به قبیله خود باز آمد.
 مجنون، دلشکسته از مصلحه نوقل، بازخم زبان به جانش افتاد که:

احسنت، زهی امیدواری
 به زمین نبود تمام کاری
 این بود پلندی کلاهت؟
 شمشیر کشیدن سپاهت؟
 این بود حساب زورمندیت؟
 وین بود فسون دیوبندیت؟
 جولان زدن سمندت این بود؟
 انداختن کمندت این بود؟
 رایت که خلاف رای من کرد
 آن دوست که بُد سلام دشمن
 وان در که بد از وفا پرستی
 کردیش کنون تمام دشمن
 از یاری تو بریدم از یار
 بر من به هزار قفل بست
 بردی زه کار من زهی کار
 نوقل جوایزد با نرمی و دلجویی، به توجیه رفتار خویشتن پرداخت، که
 تعداد یارانم کم بود و سپاه دشمن بسیار، بناچار تن به صلحی مصلحتی دادم
 تا در فرصتی مناسب

لشکر ز قبیله‌ها بخوام پولاد به سنگ در نشام
 ننشیم تا به زخم شمشیر این‌ساوه زبام ناووم زیر
 و در وفای عهد بسج سپاه کرد و با لشکری انبوه یار دیگر بر قبیله لیلی
 ناختم برد.

در مصاف دوم، جنگ مغلوبه گشت و نوقلیان پیروز شدند. پیران قبیله
 لیلی زهارجویان نزد نوقل آمدند و او تسلیم کردن لیلی را شرط متارکه جنگ
 شمرد. پدربیلی غمگین و پریشان‌خاطر در قدمش افتاد که:

گردخت مرا بساوری پیش بخشی به کمینه بنده خویش
 راضی شوم و سپاس دارم وز حکم تو سربرون نیام
 ور آتش نیز بسرفروزی او را بمثل چو عود سوزی
 ور زآنکه درافکنی به چاهش یا تبغ کشی کنی تباهش
 از بندگی تو سرنستام روی سخن از تو برنستام
 گرتازه گل ربیع باشم فرمان ترا مطیع باشم
 اما ندهم به دیو فرزند دیوانه به بند به که در بند
 سرمامی و ماه چون بود خوش؟ خاشاک و - نعوذ بالله - آتش؟
 این شیفته رای ناجو امرد بی عافیت است و رایگان گرد
 خو کرده به کوه و دشت گشتن جولان زدن و جهان نشستن
 با نام شکستگان نشستن نام من و نام خود شکستن
 در اهل هنر شکسته کامی به زآنکه بود شکسته نامی
 و چنین تهدید کرد که:

گر هیچ رسی مرا به فریاد آزاد کنی که بسادی آزاد
 ورنه به خدا که بازگردم و ز ناز تو بی نیماز گردم
 بزم سرآن عروس چون ماه در پیش سگ افکنم در این راه

تا باز رهم ز نام و ننگش آزاد شوم ز صلح و جنگش
 فرزند مرا در این تحکم سگ به که خورد، که دیومردم
 نوقل، از گفتار مرد حیران ماند. یاران وی نیز به تأیید سخنان پدربیلی
 برخاستند و از دیوانگی‌های مجنون شکایت کردند که:

آن شیفته خاطر هوسناک دارد مینشی عظیم نایاک
 شوریده‌دل چنین هوای تن درنهد به کدخدای
 بر هر چه دهیش، اگر نجات است، ثابت نبود که بی‌ثبات است
 ماسی زبیرای او به ناورد او روی به فتح دشمن آورد
 ماسی از پسی او نشانۀ تیر او در رخ ماس کشیده شمشیر
 این نیست نشان هوشمندان او خواه به گریه خواه خندان
 این وصلت اگر فراهم افتد هم قرعه فال برغم افتد
 نیکو نبود ز روی حالت او با خلل و تو با خجالت
 تهدید پیرمرد و شامت همراهان، نوقل را از اصرار بیشتر منصرف کرد و
 خطاب به پدربیلی گفت:

من گر چه سرآمد سپاهم دختر به دل خوش از تو خواهم
 چون می ندهی دل تو داند از توبه ستم که می ستانند؟
 این واقعه بر پریشانی مجنون افزود، و دلشکسته بر اسب خود جست و سر
 در بیابان نهاد. از شهر و مردمان بریده، می رفت تا غم دل را با وحشیان
 صحرا گوید و اندوه ناکامی را در آغوش طبیعت تحفیف دهد. در اثنا راه
 به صیادی برخورد که آهوئی چند شکار کرده، قصد کشتن آهوان داشت. با
 دیدن چشم آهوان به یاد چشمان جذّاب لیلی افتاد، پیش رفت و

گفتا که به رسم دامیاری مهمان توام بدانچه داری
 دام از سر آهوان جدا کن این یک دو رمیده را رها کن
 بی‌جان چه کنی رمیده‌ای را جانی است هر آرمیده‌ای را

و در توجیه خواهش خود به تحریک تزحم صیاد پرداخت که

چشمش نه به چشم بار ماند؟
رویش نه به نوبهار ماند؟
بگذار به حق چشم یارش
بسوز به یساز نوبهارش
گردن مرزش که بی وفا نیست
در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد
افسوس بود به تیغ پولاد
و آن چشم سیا سرمه سوده
در خاک خطا بود غنوده
و آن سینه که رشک سپ نایب
نه درخور آتش و کسبایب
شکارچی گرمسنگی زن و فرزند را پناه آورد
و بجنون از اسب خود فروجست و

آهوتیک خویش را بدو داد
تا گردن آهوان شد آزاد
کمی دوزنر به صیاد دیگری رسید که گوزنی را شکار کرده بود با تسلیم
سلاح خویش، گوزن را از او خرید و آزادش کرد و خود بی مرکب و سلاح
راه صحرا در پیش گرفت.

بجنون سودازده، در اثنای درپردری، روزی در حوالی قبیله لیلی پیرزنی دید
که مرد شکسته احوالی را ریسمان به گردن پا خود می برد. سبب پرسید،
زن گفت: سخن چوراست خواهی
مردیست نه بندی و نه چاهی
من بیبوه ام، این رفیق درویش
در هر دو ضرورتی ز حد بیش
از درویشی بدان رسیدم
کاین بند و رسن در او کشیدم
تا گردانم اسیر و ارش
توزیع کنم به هر دیارش
گرد آورم از چنین پسانه
مشق علف از برای خانه
بینم که زآن میان چه برخاست
نیمی من و نیمی او ستاند
بجنون به اتقاس پیش آمد که:

این سلسله و طناب و زنجیر
بر من نه، از این رفیق برگیر
می گردانم به روسیاهی
اینجا و به هر کجا که خواهی
هرچ آن بهم آید از چنین کار
بی شرکت من تراست، بردار
زن قبول کرد و او را به رسم اسیران در قبیله می گرداند تا به محله و خیمه
لیلی رسید. بجنون،

چون بادی از آن چمن برو جست
بر خاک چمن چوسرو بنشت
بگریست بر آن چمن بزاری
چون دیده ابر نوبهاری
سر می زد بر زمین و می گفت
کای من ز توطاق و با غمت جفت
بمهرم تر از آن شدم درین راه
کسازاد شوم زبند و از چاه
اینک سرو پای هر دو در بند
و در اوج این شکوه گزارها، دیگر بار جنونش گل کرد و دیوانه شد و
برید زنجیر، نفیر زنان و بر سر و روی کویان در میان حیرت خلایق سر به
بیابان نهاد و

از کوه غم شکوه بگرفت
چون کوه گرفته کوه بگرفت

آوازه شیدائی بجنون مایه بخش شهرت زیبایی لیلی شد، خواستاران فراوان
از هر گوشه به قبیله او روی آوردند
هر کس به ولایتی و مالی
می جست ز حسن او وصال
از دُر طلبان آن خزان
دلاله هزار در میان
این دست کشیده تا بزمه مهد
آن سینه گشاده تا خورده شهد
او را پند از بسزرگسوار
می داشت چو دُر در استواری
وان سیم تن از کمال فرهنگ
آن شیشه نگاهداشت از سنگ
می خورد وی به صد مدارا
پنهان جگر و می آشکارا
چون شمع به خنده رخ برافروخت
خندید و به زیر خنده می سوخت

چون گل کمر دو رویه می بست زوبین در پای و شمع بر دست
 می بُرد ز روی سازگاری آن لنگی را براهواری
 لیلی جز سوختن و ساختن چاره‌ای نداشت. سنن قبیله و تعصب قومی او
 را زندانی سکوت و تسلیم کرده بود. سرانجام «ابن سلام» خواستار دیرینه لیلی
 آمد ز پسی عروس خواهی با طاق و طرنب پادشاهی
 آورد خزانته های بسیار عنبر به من و شکر به خروار
 وز نافع مشک و لعل کانی آرامش بر سرگ ارمغانی
 این هدایای فراوان را همراه واسطه‌ای چرب زبان نزد پدر لیلی فرستاد و
 دلآله در توصیف کمالات خواستار داد سخن داد که

این شاهسوار شیر پیکر روی عرب است و پشت لشکر
 صاحب تبع و بلند نام است اسباب بزرگیش تمام است
 گر خون طلی، چو آب ریزد ور زرگونی، چو خاک بیزد
 هم زو بررسی به یاوری ها هم باز رهسی ز داوریها
 پدر لیلی که از عشق نهان دختر بی خبر بود پروزمندان به خانه آمد و
 داستان انصراف نوفل از حمایت مجنون را با دختر بازگفت و

لیلی ز پدر بدین حکایت رنجید چنانکه بی نهایت
 در پرده نهفته آه می داشت پرده ز پدر نگاه می داشت
 چون رفت پدر ز پرده بیرون شد نرگس او ز گریه گلگون
 چندان زره دو دیده خون راند کز راه خود آن غبار بنشانند
 داد آب ز نسرگس ارغوان را در حوضه کشید خیزران را
 اهل نه که قصه باز گوید یاری نه که چاره باز جوید
 در سلسله بام و در گسسته می زیست چو مار سرگرفته
 زبان بازی واسطه ها و هدایای گران قیمت ابن سلام چشم کسان لیلی را
 خیره و دل پدرش را نرم کرد

بر رسم عرب بهم نشستند برسدی — که گسته باد — بمشند
 طوفان دم بر آسمان رفت در شیرها سخن ز جان رفت
 بر حجله آن بست دلاویز کردند به تنگها شکر ریز
 وان تنگ دهان تنگ روزی چون عود و شکر به عطرسوزی
 عطری ز بخار دل برانگیخت واشکی چو گلاب تلخ می ریخت
 مرد توانگر لیلی را به عقد همسری خویش آورد و

چون رفت عروس در عماری بردش به بسی بزرگواری
 اورنگ و سریر خود بدو داد حکم همه نیک و بد بدو داد
 روزی دو سه بر طریق آرم می کرد برفیق موم را نرم
 با نخل رطب چو گشت گستاخ دستی به رطب کشید بر شاخ
 زان نخل رونده خورد خاری کز درد نطفست روزگاری
 ابن سلام چون دانست که لیلی بدو بی علاقه است، جز تسلیم و شکیبایی
 چاره‌ای ندید، دل از وصالش برگرفت و به تماشاى جالش خرسند گشت،
 گفتا چو ز مهر او چنین آن به که در او ز دور بینم
 خرسند شوم به یک نظاره زآن به که ز من کند کناره

لیلی در حرمرای ابن سلام روزگار غم انگیزی داشت
 هر لحظه به نوحه در گذرگاه بیخود بدر آمدی ز خرگاه
 گامی دو سه تاختی چو مستان نالنده تر از هزارستان
 جستی خبری ز یار مهجور دادی اثری به جان رنجور
 چندان به طریق ناصبوری نالیید ز درد و داغ دوری
 کان عشق نهفته شد هویدا وان راز چو روز گشت پیدا
 برداشته رنج ناشکبیش از شوهر و از پدر نهیبش
 سالی از عروسی لیلی گذشته بود. مجنون سرگشته بی خبر از یار و دیار

ترانه گویان در بیابان می‌گشت که شترسواری بر او گذشت و با خبر عروسی لیلی آتش به جانش زد که:

آن دوست که دل بدو سپردی بردشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی وفائی خوب باز برسد از آشنائی
چون خرمن خود به باد دادت بد عهد شد و نکرد یادت
دادند به شوهری جوانش کردند عروس در زمانش
و او خدمت شوی را بسجید پیچید در او و سرنهچید
باشد هم روزه گوش در گوش با شوهر خوشتن هم آغوش
کارش هم بوسه و کنسار است تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد به فرسنگ تو نیز بسز قزاقه بر سنگ
چون ناوردت به سالها یاد زویاد مکن چه کارت افتاد
و با دادن خبری بدین غم انگیزی به نصیحتش پرداخت که:

زن گر نه یکی هزار باشد در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند خواهد که دگر ترا نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد اما سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند در هیچ زنی وفا ندیدند
مجنون از شنیدن خبری بدین سهمگینی چون مرغ سر بریده در خاک
طپیدن گرفت و

چندان سر خود بکوفت بر سنگ کز خون هم کوه گشت گلرنگ
شترسوار ناخواهر که با دیدن این منظره از سخن نامواب خود پشیمان
گشته بود به عذرخواهی پرداخت که هر چه گفتم بر سبیل مزاح بود

آن پسرده نشین روی بسته هست از قبیل تودل شکسته
شویش که ورا حریف و جفت است سر بسا سر او شی نغفست
گرچه دگری نکاح بستش از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان نیارد غیر تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد صد بار ترا نیاورد یاد
مجنون حیرت زده از سخنان متناقض مرد، با دلی شکسته سر در بیابان
نهاد و می رفت و می‌گریست و با خیال معشوق گلابه‌ها داشت که:

گیرم دلست از سروفا شد آن دعوی دوستی کجا شد
من با تویه کار جان فروشی کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریدم تو مهر دگر کسی گزیدم
کس عهد کسی چنین گزارد کورا نفسی بباد نارد
با یاران تو آنچنان شدی شاد کز یار قدیم ناواری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش ما را به زبان مکن فراموش
شد در سرباغ تو جوانیم آخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد سرباغ چون میوه رسید می خورد زاغ
خرمای تو گر چه سازگارست با هر که بجز من است خارست
با آه چو من سموم داغی کس بر نخورد ز چون تو باغی

پدر محنت رسیده مجنون، که از غم شوریدگی فرزند و تلاشهای بی‌حاصل
خویش درهم شکسته و از جان و جهان سیر آمده بود، چون نزدیکی اجل را
دریافت

بگرفت عصا چو ناتوانان برداشت تی دو از جوانان
شد باز به جستجوی فرزند بر هر چه کند خدای خرسند
پس از جستجوی بسیار، در بیغولهای دور از آب و آبادی:

دیدش نه چنان که دیده می‌خواست
 بی‌شخص رنوده دیدد جانی
 آواره‌ای از جهانبان هستی
 پیر پریشانحال فرا رفت و دست
 نوازش بر سر فرزند کشید و به نصیحتش
 پرداخت که

میدان توئی کس است بنشین
 شوریده‌سری بس است بنشین
 آرامگهی است هر دمی را
 پایانی هست هرغمی را
 سگ را وطن و ترا وطن نیست
 تو آدمی در این سخن نیست
 گس آدمی چو آدمی باش
 و ریو چو دیو در زمی باش

و با اشاره به پیری و ضعف حال خود، به التماس پرداخت که
 روزم به شب آمد ای سحر، هان
 جان پدر بیا و بشتاب
 تا جان پدر نرفته درباب
 زآن پیش که من درآیم از پای
 در خانه خویش گرم کن جای...
 آواز رحیل دادم اینک
 در کوچگه افوادم اینک
 ترسم چو به کوچ رانده باشم
 آبی تو و من نمانده باشم
 اما بجنون سر نصیحت شنیدن نداشت. در برابر ناله‌های پدر به پاسخ
 هیشگی پرداخت که

فرمان تو کردنی است دانم
 در وحشت خویش گشته‌ام گم
 کم گیر ز مزرعت گیاهی
 گو در عدم اُفت خاک راهی
 یک حرف مگیر از آنچه خواندی
 پندار که نطفه‌ای نراندی
 گوری بکن و بنه بر او دست
 پندار که مُرد عاشق مست
 زان کس نتوان صلاح درخواست
 کز وی قلم فلاح برخاست
 گفتی که شب رحیل پیش است
 این گمشده در رحیل خویش است

بر مرگ تو زنده اشک ریزد
 پیرمرد سرخورده با فرزند سودا رسیده خود وداع گفت و به قبیله باز آمد و
 آخرین ایام عمر را به نومیدی سپری کرد و به تلخی جان سپرد
 خبر مرگ پدر بر پریشانی و پشیمانی بجنون افزود. شیدای بیابانگرد شیون کنان
 رو به قبرستان قبیله نهاد و

چون شوشه تریبت پدیدد
 الماس شکسته در جگر دیدد
 بر تریبتش اوقشاد بی‌هوش
 بگرفتش چون جگر در آغوش
 از دوستی روان پاکش
 تر کرد به آب دیده خاکش
 گه خاک ورا گرفت در بر
 گه کرد زد در خاک بر سر
 پس از عزاداری‌ها و زاری‌ها باز سر به بیابان گذاشت. با درندگان و
 ددان انس گرفت، و جانوران بیابان به حکم مهربانی و بی‌آزاری او، رامش
 گشتند.

هر وحش که بود در بیابان
 در خدمت او شده شتابان
 از شیر و گوزن و گورگ و روباه
 لشکرگاه‌های کشیده بر راه
 ایشان همه گشته بنده فرمان
 او بر همه شاه، چون سلیمان
 از پسر عقاب سایه‌بانش
 در سایه کسکس آشیانش
 شاهیش به غایت رسیده
 کز خوی ددان ددی بریده

بجنون بدینسان دور از آدمیزادگان در دامن دشتها بسر می‌برد، و
 روزهایش در همدی و وحوش بیابان می‌گذشت، و شبا با ستارگان آسمان به
 یاد لیلی راز و نیازها داشت. در یکی از این شبهای پرستاره، بجنون روی نیاز
 به درگاه آفریننده جهان آورد و با توسل عاجزانه از عنایات ربانی استمداد
 کرد. در انشای مناجات‌خواشش ربود و در خواب دید که
 مرغی بسپردی از سرشاخ
 رفتی بر او به طبع گستاخ

گوه‌ر ز دهن فروفشاندی بر تارک تاج او نشانندی
مقارن طلوع خورشید، بیدار شد با جسمی سبکبار از مناجات دوشینه و جای
امیدوار از رویای سحرگاهی. اندکی بعد، خواب خوش همچون تعبیر شد و
سواری از دامن دشت، شتابان و شادمان پیش آمد، که

صاحب‌خیرم ز هر طریق یعنی به رفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنت گوم ورنه سوی راه خویش پیوم
مجنون در شوق شنیدن پیام معشوق سراپا گوش گشت و از قاصد شنید که
در رهگذر خویش زنی را دیده است افسرده و غمگین

تیرش صفت کمان گرفته جزعش ز گهر نشان گرفته
فی گشته قضیب خیزرانیش خیرری شده رنگ ارغوانیش
در دوست بجان امید بسته با شوری ز بیم جان نشسته
و زیبای افسرده خاطر، به او — که از نام و نیشش پرسیده است — خود را
بدین‌گونه معرفی کرده:

لسلی بودم ولیک اکنون مجنون‌ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره من شیفته‌تر هزار باره
او گر چه نشانه گاه درد است آخر نه چو من زنت مرد است
در شیوه عشق هست چالاک کز هیچ کسی نیایدش پاک
چون من به شکنجه در نگاهد آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بی‌کسم که یک دم با کس نزم دلیر ازین غم
ترسم که ز بیخودی و خامی بیگانه شوم ز نیک‌نامی
و شرح حیرت و درماندگی خود بدینسان با او در میان گذاشته است که:

نه دل که به شوی برستمیزم نه زهره که از پسر گریزم
گه عشق دلم دهد که برخیز زین زاغ و زغن چو کبک بگریزم

گه گوید نام و سنگ بنشین کز کبک قوی‌ترست شاهین
و از اینکه زن آفریده شده است و محکوم عجز خویش است نالیده که:

زن گر چه بود مبارزافکن آخر چو زنت هم بود زن
زن گیر که خود به خون دلیر است زن باشد زن اگر چه شیر است
و نامه‌ای بدو سپرده است که به مجنون رساند. مجنون با شنیدن نشان لیلی و
دیدن نامه او

۱ بر پای نهاد سر چو پرگار برگشت به گرد خویش صد بار
افتاد چنانکه اوفتد مست او رفته ز دست و نامه در دست
آمد چوبه هوش خویش باز داد از دل خود شکیب را ساز
و چون لحن آرام گرفت، به خواندن نامه معشوق پرداخت که:

این نامه که هست چون پرنده از غم زده‌ای به دردمندی
یعنی ز من حصار بسته نزدیک تو ای قفس شکسته
۲ ای یار قدیم عهد چونی وی مهدی هفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنائی عشق از تو گرفته روشنائی
۳ ای خون تو داده کوه را رنگ ساکن شده چون عقیق در سنگ
۴ ای چشمه خضر در سیاهی پروانه شمع صبحگاهی
۵ ای از تو فشاده در جهان شور گوری دوسه کرده مونس گور
۶ ای زخمه ملامت من هم قافله قیامت من
۷ ای دل به وفای من سپرده من سر ز وفای تو نسپرده
چونی و چگونه‌ای چه سازی؟ من با تو تویا که عشق بازی؟
چون بخت تو در فراقم از تو جفت توام ارچه طاقم از تو
۸ وان جفت نهاده گر چه جفتست سر بسا سر من شی نجفتست
مجنون بر دست و پای قاصد بوسه‌ها زد و با قلم و کاغذی که از او گرفت
به نامه بار پاسخی نوشت که:

این نامه زمین که بیقرارم
 فی فی غلطم ز خون بچوشی
 یعنی زمین کلید در سنگ
 من خاک توام بدین خرابی
 من در قدم تومی شوم پست
 من درستان تو نهانی
 من غاشیة تو بسته بردوش
 ای کعبه من جمال رویت
 ای تاج ولی نه بر سر من
 ای گنج ولی به دست اغیار
 ای باغ ارم به بی کلیدی
 و در ضمن شکوه‌های عاشقانه، با طعنه‌ای جانگزا به کامرانی ابن سلام اشارتی کرد که:

گر من شدم از چراغ تودور
 گر گشت مرا غم ملامت
 ای نیک و بد مزاجم از تو
 هر چند حصارت آهنین است
 از حلقه زلف پر شکنج
 دانی که ز دوستاری خویش
 و بار دیگر به شرح پریشان روزگاری خود پرداخت که:

شوریده‌ترم از آنچه دیدی
 با تو خودی من از میان رفت
 عشق که دل این چنین نورزد
 و در پایان نامه با اشارتی به آرزوهای دور و دراز خویش که

یارب چه خوش آن می مغانه
 با من تو نشسته باده در دست
 از دست و دهان تو بیسپاسی
 عذرخواهانه به اقرار این واقعیت پرداخت که
 این جمله که گفته‌ام فسانه است
 گر نه من از این حساب دورم
 بر پای طمع نهاده‌ام بسند
 گر با تو هزار شب نشینم
 چون عشق تودر من استوار است

روزی سلیم، خال مجنون به سراغ وی آمد و برایش لباس و غذائی آورد. مجنون غذا را بین جانوران پیرامون خویش تقسیم کرد و در جواب خال حیرت زده خود گفت:

زیستان که من بدین نزاری
 مادر مجنون نزد پدر آمد و به زاری تقاضا کرد که به قبیله برگردد و جای خالی پدر را پر کند. دعوت او را نیز نپذیرفت و زن ماتم زده بازگشت و از غم فرزند به تلخکامی جان سپرد و داغی دیگر بر دل مجنون گذاشت. جوان سودانی شیون کنان به زیارت گور مادر آمد و خویشان چو خروش او شنیدند به سراغش آمدند تا مگر به خانه برندش، اما دل سودانی مجنون از قبیله و مردم گریزان بود،

آهسی زد و راه کوه برداشت
 می‌گشت به کوه و دشت و هامون
 مشتق ددگان فتناده از پس
 نه یسار کس و نه یسار او کس

لیلی همچنان زندانی حصار حرمسرا بود و

شویش همه روزه داشتی پاس
تا نگرینزد شی چومستان
با اوز خوشی و مهربانی
کردی همه روز جانفشانی
اما:

لیل ز سرگرفته چهری دیدی سوی او به سرد مهری
روزی که شوی را از خانه غایب دید به کوچه آمد و از آشنای پیری
جویای حال مجنون شد و با بخشیدن زر و زبور خویش پیرمرد را بدین راضی
کرد که به سراغ مجنون رود و او را از دامن دشت به نخلستانی در حوالی قبیله
آرد، تا لیلی آوازش را بشنود و از حالش باخبر شود. پیر پذیرفت و به سراغ
مجنون رفت و او را با وعده دیدار لیلی، جامه ای در پوشاند و با خود به نخلستان
معهود لیلی آورد.

با او ددگان به عهد همراه چون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد آمد به قرارگاه مبعاد
بنشست به زیر نخل منظور آماجگهی ددان ازود دور
و پیر به سراغ لیلی رفت و به وعده گاهش آورد. لیلی پنهان از چشم مجنون،
از ترس بدگویان در فاصله ای از او نشست و از پیر خواست که مجنون را به
غزلسرائی وا دارد.

مجنون به ساقه عشق حضور لیلی را احساس کرد و با پیر گفت:

این بوی نه بوی نوبهار است بوی سر زلف آن نگار است
بویی است عظیم نغز و دلجوی بادا دل من فدای این بوی
پیر از سر عاشق آزمائی گفتا که خطاست این جدائی
خواهی که نخوانده یارت آید آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او چینی چون باشد چون گرش بسینی
مجنون که به گواهی دل خود حضور لیلی را دریافته بود به آهنگی حزین

شکوه ای عاشقانه آغاز کرد.

آیا تو کجا و ما کجائیم
مانیم و نوای بینوایی
افلاس خران جان فروشیم
از بندگی زمانه آزاد
تشنه جگر و غریق آیم
گمراه و سخن زره نمانی
ده رانده و ده خدای نامیم
بی دیده و مهره حقه بازیم
جز در غم تو قدم نداریم
و آنگاه که شور شوقش بالا گرفت، در عالم خیال لحظات وصال لیلی را مجسم
کرد و به شرح آرزوهای بر باد رفته خود پرداخت:

یا رب، چه خوش اتفاق باشد
مهرباب شی چوروز روشن
من با تو نشسته گوش در گوش
در بر کسمت چورود بر چنگ
گردم ز خار نرگست مست
بر هم شکنم شکنج گیسوت
با نار بستر نشست گیرم
گه زلف برافکنم به دوش
گاه از قصبت صحیفه شویم
گه گرد گلت بنفشه کارم
گه در بر خود کم نشست
و در اوج خیالپردازهای هیجان انگیز، به یاد تلخی فراق و کوتاهی عمر

توزان که ای که ما نرائیم
بسم الله اگر حریف مائی
خز پاره کن و پلاس پوشیم
غم شاد به ما و ما به غم شاد
شب کور و ندیم آفتابیم
در ده نه و لاف ده خدائی
چون ماه به نیمه ای تعامیم
بی پای و رکیب رخس تازیم
غم دار توئیم و غم نداریم
در عالم خیال لحظات وصال لیلی را مجسم

گر با منت اشتیاق باشد
تنها من و تو، میان گلشن
با من تو کشیده نوش بر نوش
پنهان کسمت چولعل در سنگ
مستانه به شبت کسم دست
تا گوش کسم کمان ابروت
سیب زخمت به دست گیرم
گه حلقه بیرون کم ز گوشت
گه با رطبت بدیده گویم
گاهی ز بنفشه گل برآرم
گه نامه غم دهم به دستت

افتاد:

یار اکنون شو که عمر یارست
چشمه منا چو آفتابم
از تشنگی جالت ای جان
یک جونده‌ی دلم درین کار
غم خوردن بی تو می‌توانم
و باخواندن ترانه‌ای بدین سوزناکی
سره صحرا نهاد

این سلام شوهر رسمی لیلی زندگی تلخی داشت و از او تلخ‌تر زندگی لیلی بود که

می‌زیست در آن شکنجه تنگ
می‌کرد بچاپبکی شکبگی
شویش هم روزه پاس می‌داشت
در صحبت او بت پریرزاد
تا شوی برش نبود نالید
تا صاقی بود نوحه می‌کرد
می‌خواست کز آن غم آشکارا
ز اندوه نهفته جان بکاهد
از حشمت شوی و شرم خویشان
بسیگانه چو دور گشتی از راه
چندان بگریستی بر آن جای
چون بانگی پی آمدی به گوشش
چون شمع بچاپبکی نشستی

و این زندگی ناسازگار سرانجام شوهر بیگناه را از پای در انداخت و ملازم بستر بیماری ساخت. مرد ناکام با پرهیزشکنی‌ها به استقبال مرگ رفت تا از عذاب زندگی با هسری بدان سردمهری وارهد، و سرانجام چنین شد:

۱ افشاند چو باد بر جهان دست
جانش از شکنجه جهان رست
و لیلی در مرگ شوهر ریاکارانه به سوگواری نشست:

۲ از رفتنش ار چه سود سنجید
با اینهمه شوی بود، رنجید
می‌کرد ز بهر شوی فریاد
و آورد نهفته دوست را یاد
۳ از محنت دوست موی می‌کند
اما به طفیل شوی می‌کند
۴ اشک از پی دوست دانه می‌کرد
شوی شده را بهانه می‌کرد
۵ بر شوی ز شیونی که خواندی
در شیوه دوست نکنه رانیدی
شویش ز برون پوست بودی
مغزش همه دوست دوست بودی
۶ رسم عرب است کز پس شوی
ننماید زن به هیچکس روی
۷ سالی دو به خانه در نشیند
او در کس و کس در او نبیند
۸ نالد به تضرعی که داند
بیقی به مراد خویش خواند
۹ لیلی به چنین بهانه حالی
خرگاه ز خلق کرد خالی
۱۰ بر قاعده مصیبت شوی
با غم بنشست روی در روی
۱۱ چون یافت غریبورا بهانه
برخاست صبوری از میانه
۱۲ می‌برد به شرط سوگواری
بر هفت فلک خروش و زاری
۱۳ شوریدگیسی دلیر می‌کرد
خود را به تپانچه سیر می‌کرد

لیلی از بند شوی رسته از یاری خبر به تلخی روزگار می‌گذشت تا فصل خزان طبیعت فرا رسد با جلوه‌های تأمل انگیزش:

۱۴ شرط است که وقت برگریزان
خونابه شود ز سرگ ریزان

خونی که بود درون هر شاخ
 قاروره آب سرد گردد
 شاخ آبله هلاک یابد
 نرگس به جازه بر نه د رخت
 سیهای سمن شکست گیرد
 بر فرق چمن کلاله خاک
 چون باد مخالف آید از دور
 کاتان که ز غرقه گریزند
 نازکجگران باغ و نجور
 انداخته هندوی کدپور
 سرهای تپی ز طره کاخ
 سیب از نخس بدان نگونی
 نار از جگر کفیده خویش
 خزان متمگر نه تنها به تاراج باغ و راغ آمده بود که:

در معرکه چنین خزان
 لیلی ز سریر سربلندی
 شد چشم زده بهار باغش
 آن سر که عصابه های زر بست
 گشت آن تن نازک قصب پوش
 شد بدر تمهیش چون هلالی
 سودای دلش بسر برآمد
 گرمای تموز زاله را بُرد
 تب لرزه شکست پیکرش را
 باین طلسمید زان سروش

بیرون جهد از مسام سوراخ
 رخساره باغ زرد گردد
 زر جوید برگ و خاک یابد
 شمشاد درافتد از سر نخت
 گل نامه غم به دست گیرد
 پیچیده شود چو مار ضحاک
 افتادین برگ هست معذور
 ز اندیشه باد رخت ریزند
 شیرین نمکای تاک غمخور
 زنگی بچگان تاک را سر
 آویخته هم به طره شاخ
 بر نار زنج زنان که چونی
 خونابه چکانده بر دل ریش

شد زخم رسیده گلستانی
 افتاد به چاه دردمندی
 زد باد تپانچه بر چراغش
 خود را به عصابه ای دگر بست
 چون تار قصب ضعیف و بی توش
 وان سرو سهیش چون خلای
 سرسام سرش به دل درآمد
 باد آمد و برگ لاله را برد
 تبخاله گزید شکرش را
 وز سرو فستاده شد تدروش

دختر ناکام تلخی کشیده در بستر بیماری رو به مادر آورد که:

ای مادر مهربان چه تدبیر
 در کسوجگه اوفتاده رخت
 خون می خورم این چه مهربانی است
 چندان جگر نهفته خوردم
 چون جان ز لب نفس گشاید
 چون پسرده ز راز بسر گرفتم
 در واپسین دقایق زندگی نزد مادر خویش به عشق مجنون اعتراف کرد، و
 آخرین تمثالی خود را با او در میان گذاشت که: چون چشم از جهان
 فروبستم

فرقم ز گلاب اشک تر کن
 بر بسند حنوطم از گل زرد
 خون کن کفتم که من شهیدم
 آراسته کن عروس وارم
 آواره من چو گردد آگاه
 دائم که ز راه سوکواری
 چون بر سر خاک من نشیند
 بر خاک من آن غریب خاکی
 یار است و عجب عزیز یار است
 از پسر خندان کسوش داری
 آن دل که نیابیش بچونی
 من داشتم ام عزیزوارش
 گو: لیلی از این سرای دلگیر
 در مهر تو تن به خاک می داد

عظم ز شمامه جگر کن
 کافسور فشانم از دم سرد
 تا باشد رنگ روز عیدم
 بسپار به خاک پسرده دارم
 کاواره شدم من از وطن گاه
 آید به سلام این عماری
 مه جوید لیک خاک بسند
 نالد به دریغ و درد ناسکی
 از من به بر تو یار گار است
 در وی نکنی نظر بسخواری
 وان قصه که دانش بگونی
 تو نیز چو من عزیز دارش
 آن لحظه که می برید زنجیر
 بر یاد تو جان پاک می داد

در عاشقی تو صادق کرد
 احوال چه پرستم که چون رفت
 تا داشت در این جهان شعاری
 و آن لحظه که در غم تومی مرد
 و امروز که در نقاب خاک است
 چون منتظران در این گذرگاه
 می‌پایند تا تو در پی آیی
 یک ره بیرهان از انتظارش
 دختر بیمار با گفتن راز عشق و دلدادگی قطره اشکی از دیده فرو بارید و
 در حالیکه نام معشوق بر لب داشت جان داد و:
 خاتون حصار شد حصارِ آسود غم از خزیننه داری

مجنون با شنیدن خبر مرگ لیلی گریان و خروشان بر مزار معشوق آمد و

در شوشه تریبتش به صد رنج
 از بس که مرشک لاله گون ریخت
 خوناب جگر چو شمع پالود
 وانگناه به دخمه سر فرو کرد
 کای تازه گل خیزان رسیده
 چونی ز گزند خاک چونی
 آن خال چو مشک دانه چونست
 چونست عقیق آبدارت
 عاشق دیوانه بار دیگر با خیل وحوش سر به بیابان نهاد در حالیکه:

می داد به گریه ریگ را زنگ
 بر رهگذری نماند خاری
 می زد سری از دریغ بر سنگ
 کز ناله نژد بسر او شراری

در هیچ رهی نماند سنگی
 روزگاری در فراختای بیابان به تلخی و سختی آواره بود تا سرانجام
 نیرویش کاستی گرفت و نزدیکی مرگ را دریافت:

۱ نالسنده ز روی دردناکی
 آمد سوی آن عروسی خاکسی
 ۲ در حلقه آن حظیره افتاد
 کشتیش در آب تیره افتاد
 غلطید چو مور خسته کرده
 پیچید چو مار زخم خورده
 ۳ بیقی دو سه زار زار بر خواند
 اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
 برداشت به سوی آسمان دست
 انگشت گشاد و دیده بر بست
 ک: ای خالق هر چه آفریده است
 سوغند به هر چه برگزیده است
 کز عننت خویش و ارهاتم
 در حضرت یار خود رساتم
 ۴ آزاد کنم ز سخت جانی
 و آباد کنم به سخت رانی
 این گفت و نهاد بر زمین سر
 و آن تربت را گرفت در بر
 چون تربت دوست در بر آورد
 او نیز گذشت از این گذرگاه
 راهی ست عدم که هر چه هستند
 «ای دوست» بگفت و جان بر آورد
 وان کیست که نگذرد بر این راه
 از آفت قطع او نرسند

توضیحات

چند نکته درباره توضیحات

- (۱) عباراتی که بین [] قرار گرفته ما حاصل معنی بیت یا مصراع است.
- (۲) علامت — در توضیحات معادل است با «استعاره یا کنایه از».
- (۳) علامت : معرف معنی کلمه است.

ص ۳۷

- ۱- در یادرون: پرمایه، دانشمند
- ۲- بی‌رسمی: قانون شکنی، بی‌قانونی.

ص ۳۸

- ۱- مولا: آنچه در خدمت آدم است ام از اسب و غلام و تحت و مطرب.
- ۲- تشری چیزی خوردن: بعلت آن چیز گرفتار عتاب و خطاب شدن.
پوست غوره قبل از پرآب و شیرین شدن در محل اتصال به خوشه ترنجیده و چروکیده است. غلامان پرویز غوره‌های موستان روستائی را تلف کرده بودند.
- ۳- شیرینگ: اسب. [... چنان اسب سبک سیری که باد صرصر هم با همه سرعت و تندی به گردش نرسد].
- ۴- راست: دقیقاً، کاملاً، عیناً.
- ۵- مائی نقاش هنرمندی بود که دعوی پیغمبری کرد و معجزه‌اش مجموعه نقاشی‌اش بود به نام ازننگ. کتب هیأت یا بمسطی لبریز از رسم‌ها و خطوط پیچیده است بنامت ترسیم اشکال ستارگان. اقلیدس ریاضی دان و مهندس معروف یونانی، در ادبیات فارسی از کتاب هندمه او به عنوان نقش اقلیدس و اقلیدس یاد شده است.

اقلیدس گشا یعنی کسی که در رسامی و مهندسی به مرحله ای از مهارت رسیده است که می تواند نقش ها و ترسیمات کتاب اقلیدس را شرح کند یا کتابی چون اقلیدس بسازد و به وجود آورد.

۶- [...] مهارت در تصویرسازی و نقاشی به مرحله ای رسیده بود که بدون بکار انداختن قلم، خیال او نقش آفرینی می کرد؛، افراق، اشاره به امری ناممکن.

۷- آبدستی: مهارت، سرعت عمل و روانی دست. خطی که با انگشت بر صفحه آب کشند بلافاصله محو می شود.

ص ۳۹

۱- شب مهتاب در نظر جوانان لطف و نشاط دیگری دارد. آب حیات در ظلمات نفته است. نگاه عنایت زیباروی سیه چشم خاصیت آب زندگی دارد.

۲- در نقاط خرمابخیز بعلت گرمی هوا و سوزندگی آفتاب مردم غالباً سیه چرده اند. هنگام خرمابینی سیاهان از غل بالا می روند. دو دسته گیسوی از دو طرف صورت زیبا فروخته شده سیاه پوستانی است که برای چیدن رطب لب از غل تفرقه قائم کشیده بالا رفته باشند.

۳- با یادآوری یا شنیدن نام غذائی مطبوخ بزاق دهن ترشح می کند و دهان پرآب می شود. رطب یا خرمای تازه آبدار است.

۴- آب دندان دادن کسی را: او را به حسرت و هوس انداختن. صدف سفیدرنگ است و مرواریدپرو، تأثیر و اشتیاقی که از دیدن چیزی در فاصله ای دور پدید آید دلیل قدرت تأثیر و جذابیت آن چیز است.

۵- شکر لب، بناسبت ریزی و سرخی و شیرینی دانه های شکر. آب داده: آبدار، شفاف، پرطراوت.

۶- تاب: قرار و آرام. بر گل کشیدن: به خاک انداختن، خوار کردن، شکست دادن. برای بالا کشیدن چیزی معمولاً از ریسمانی استفاده می شود که بر سر آن فلاهی باشد. سر گیسوی بلند رها شده به شکل قلاب تابیده و برگشته است. دل عزن قرار و صبر و تحمل است، و عاشق بی قرار و بی آرام. سبزه نوسته شادابی و عطر و طراوت دربارتی دارد.

۷- بیمارخیز: بیمارگونه. ترگس بیمار خیز-ه چشم خارآلود و پرناز.

گل ترگس را - بناسبت زردی میناش و خیدگی سرش بر ساقه نازک - به بیماری تشبیه می کنند که برقان دارد و چرت می زند. گرم شدن دماغ کنایه از تب کردن و بالا رفتن حرارت بدن است بخصوص فرق سر. فرار گرفتن در معرض باد باعث سرماخوردگی است و بوی تند موجب سنگین تر شدن و تب کردن زکامی.

۸- چشم زیبا بناسبت گیرندگی نگاهش چون جادوگری است که مردم را منتر می کند. روی زیبا همیشه در معرض چشم زخم است. با افسون و دعا می توان اثر چشم شورا را خنثی کرد.

۹- اگر شکر روی آتش پاشند شعله می کشد. افسونگران هنگام عزائم و جادوگری عود و شکر و چیزهای خوشبو بر آتش می پاشند.

۱۰- تک، علاوه بر معنی معروف، ترکیبی است از نه + مک، برای نهی از مکیدن و بوسیدن. لیختن زیباپان علامت دعوت است.

۱۱- قصب: پارچه لطیف و نازک. چارقد و روسری و دستار ظریف. به عقیده قعما نور ماه قصب و کتان لطیف را سوراخ می کند و می سوزاند، افراق در مورد ظرافت بعضی پارچه های دست باف که حتی تحمل نورماه را هم ندارد. قصب ظریف جامه متنعمان و نازنینان و ناز پروردگانی است که نمکن دارند و به همین سبب مشکل پسندند و بسادگی در برابر هر زیبایی دل از دست نمی دهند. جامه دریدن دلیل اوج بی طاقی و دلدادگی است. کیود شدن صورت دلیل تأثر و تأسف است. روی ماه آسمانی پر لگه و کلف است.

۱۲- شمع - صورت تابناک. پروانه - عاشق. پروانه عاشق شمع است و گرد آن می گردد تا پرو و پالش بسوزد و جان فدا کند.

۱۳- قائم: پارچه ای که از پوست قاقم تهیه کرده باشند و سفیدرنگ است. قنأز پوست سیاه رنگی دارد که از آن جامه تهیه می کنند. قائم فروش و قنأز فروش: جامه فروش، پارچه فروش. حله: پارچه قیمتی. با ورزش باد گاهی گیسوان سیاه پریشان می شود و صورت را می پوشاند و گاهی به یکسومی رود و صورت سپید پدید می شود. بزازان و پارچه فروشان برای جلب نظر خریدار مرتب طاقه های پارچه های رنگارنگ را در راه راه می گشایند و برگشته اند. جامه + باغ گان قسمت ۱۰ معمداً فشدگان

سرماپه دار می‌توانند عرضه کنند. آراستگی ظاهر و پوشیدن لباسهای گرانقیمت دلیل تمکّن مالی است.

۱۴- تقویم انجم: نظام ستارگان، ترتیب غروب و طلوع ستارگان. دست بر چیزی یا کسی افشاندن؛ با حرکت دست او را تحقیر کردن و از خود راندن. معمولاً نور قوی نور ضعیف را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد، مثلاً اگر در مجلسی چراغ بسیار پرنوری بیاورند شمع‌های ضعیف و کم‌نور بنحوی از جلوه می‌افتند که گویی وجود ندارند و روشن نیستند. با جلوه ماه تمام ستارگان از جلوه می‌افتند و با طلوع خورشید محو می‌شوند. [صورت تابان او خورشید و ماه را از رونق انداخته و نظام طلوع و غروب ستارگان را برهم زده است].

۱۵- رسم است که اطرافیان بر فرق عروس و رعایا در قدم شاه سگه و نقل می‌باشند به عنوان اقرار به برتری او و عزت مقدس.

۱۶- گردن آهو کشیده و زیبا، و چشمش جذاب و دلریاست.

۱۷- آهو گرفتن: عیب گرفتن، ایرادگیری.

۱۸- به: با، بوسیله. چشم آهوان: چشمان آهوانه، چون چشم آهو جذاب.

چشمه‌نوش: منبع حلاوت و شیرینی — شیرین. شیرافکنان: گردنکشان و بزرگان زمانه. خواب خرگوش دادن: به خواب سنگین فرو بردن، مات و مدغوش کردن.

۱۹- ارم باغ افسانه‌ای شاد، مرکز زیباترین گلها و خوشبویترین سبزه‌ها بوده.

۲۰- خار در آفتوش کسی ریختن: او را بیقرار و بی آرام کردن.

ص ۴۰

۱- هلال شب اول ماه شوال مزده بخش عید فطر است. دو عید مهم اسلامی فطر است و اضحی، در عید فطر بتلافی یک ماه پرهیز روزه‌داری به نای و نوش می‌پردازند، و در عید اضحی گوسفند قربان می‌کنند. ابروی حیده باریک به هلال ماه شباهت دارد. مقارن غروب و اسپین روز ماه رمضان، مردم مسلمان به استهلال می‌روند و در جستجوی هلال مشتاقانه دیده بر آسمان می‌دوزند و با دیدن آن حلول عید را بیکدیگر تبریک می‌گویند.

۲- به قایم راندن: بیچاره شدن حریف در بازی شطرنج. همچون مظهر حیرانی و بی سر و

سامانی است و لیل نمونه کامل زیبایی. قایم شطرنج خانه تحفه هنگام احساس خطر بدان خانه پناه می‌برد، حریفی که مهره آستانه باخته است.

۳- قلم به معنی حکم و فرمان هم آمده است. موسی از کوه طو اقتش بازگشت.

۴- خال پنهانی نقطه سیاه بی ارزشی است مگر آنکه بر صورت ز به کمک نقطه‌های سیاه اسطربلاب سرنوشت و طالع مردم را ا

۵- قیئله نوشتن: خط بندگی — سرب — به بی سی سرب — سرب سرب ریویز — در شام عاشقان بوی مشک و عنبر دارد.

۶- رود و جام: ساز و می، موسیقی و شراب. ماه هربش دریکی از منازل فلکی است.

۷- خرمن مه — صورت، رخسار مشک — گیسو. صورت گرد از ملاکهای زیبایی بوده است. هنگام رقص و پایکوبی یا سوارکاری اتیوه گیسوان رها شده بر صورت گردن و شانه می‌ریزد و آن را می‌پوشاند.

۸- بند: مانع و حجاب.

۹- به خوئی: درزیایی. یاز: همتا و همسر.

۱۰- وهم: قوه خیال و تصویری تصور و سرعت انتقال در متفکران قوی است، می‌توانند در یک لحظه ذهن خود را از مشرق عالم به مغرب عالم متوجه سازند. مرغابی نه از باد صحرا پروائی دارد و نه از طوفان دریا، که ذوجباتین است.

۱۱- صحرا بر چیزی راندن: بر او نهب زدن، با او رقابت کردن. بازماندن: پشت سر گذاشتن، بر جا گذاشتن. خورشید مظهر سرعت سیر است که در یک روز فاصله مشرق تا مغرب عالم را می‌پیماید. خورشید صفرائی و آتشین مزاج است. تعداد فلک‌ها هفت است.

۱۲- چوب خیزران سخت و مقاوم است و برای ساختن پره‌های زیر کشتی و پاروهای قایق مناسب. چویدستی نوک‌تیز و آهنتیز از وسایلی کوه‌نوردی است.

۱۳- گردش زمانه چنان نرم است که آدمیزاده متوجه گذشت عمر و ایام نمی‌شود. قوه اتدبشه و خیالی از سرعت انتقالی که دارد در بند قید مکان نیست.

ص ۴۱

- ۱- سبزی مایهٔ خرمی است و جان خردمندان با غمهای برخاسته از حرص و حسد و کینه بیگانه، عشق پدر و مادر به فرزند همیشه بر یک حال است، دستخوش زوال و شدت و ضعف نیست.
- ۲- به دریا، به کشتی: دریا دریا، کشتی کشتی، کنایه از بی‌انتہائی و فراوانی.
- ۳- بتخانه جای بنهای زیبا و رنگارنگ است.
- ۴- مسلسل: پیاهی، بی‌وقفه.

ص ۴۳

- ۱- گل — رخسار. شمشاد — موی صورت، ریش و سبیل. سوسن — موی سپید.
- ۲- باغ افسانه‌ای ارم لبریز از گل‌های خوشبوی است. دو رُخ نهادن در بازاری شطرنج یعنی شاه حریف را میان دو مهرهٔ رخ محاصره کردن و مغلوب کردن. ماه یک رخ بیش ندارد اما آدمی دو رخ دارد.
- ۳- موکب: ملازمان و خدم و حشمی که در رکاب شاه حرکت می‌کنند. هفتونگ: مجموعه ستارگانی که دُب اکبر و اصغر نامیده شده‌اند.
- انبوهی ملازمان و همراهان دلیل عظمت قدر و اهمیت مقام است. بلندی چوب بیرق و بالا بودن علم نشان رفعت قدر صاحب بیرق و شاه و سردار سیاه است.
- ۴- وقت آهن: هنگام بکار بردن اسلحه از قبیل گرز و شمشیر، وقت جنگ و هنرنمایی.
- ۵- الماس همه سنگ‌ها را می‌شکند و می‌شکند. [وَقْتِ که دست به دشنهٔ پولادین ببرد، دشنه را بکار اندازد...]
- ۶- قمعگاه: جای پا. خسته داشتن: زخمی کردن. تنومندی و قوی هیكل دلیل قدرت و سلامت و صلابت بوده است. چرخ فلک سرعش زباززد است.
- ۷- هنر: پهلوانی و جنگاوری. دیدن روی زیبا عبد زیباپرستان است. سال نو و ماه نو را با دیدن روی زیبا شروع کردن شگون دارد.
- ۸- سر در کشیدن: طغیان کردن و عاصی شدن، فرار کردن.

ص ۴۴

- ۱- آئینه و شانه از وسایل آرایش است و مونس همیشگی زنان. کوه مظهر صلابت و سختی است و بیشه مظهر غموض و ابهام، و هر دو تسخیر ناپذیرند. در قدیم آینه را از آهن صیقل کرده می‌ساخته‌اند و آهن را از معادن کوهستان استخراج می‌کرده‌اند. شانه از چوب درخت بوده است و بیشه جایگاه درختان است.
- ۲- نور باید خیلی قوی باشد تا از فاصلهٔ دور چشم را بزند و آب اندازد.
- ۳- سهیل — اندام سپید تابناک. شَر شکرگون: جامهٔ لطیف صورتی رنگ. شِمری درخشنده‌ترین ستارهٔ آسمان است.
- ۴- گُحل پویش: سیاه‌پوش، که چیزی را در سیاهی می‌پوشاند. فلک و نیلوفر — آب چشمه یا پارچه آسمانگونی که به عنوان لنگ دور کمرش بسته بود. پروین و نسرین — اندام سپید و تابناک.
- ۵- نیل و چرخ نیلگون — چشمهٔ آب.
- ۶- پوست قاقم سپیدرنگ است و پوست منجاب خاکستری متمایل به کیود.
- ۷- گل معمولاً بر لب چشمه و جویبار، اندکی بالا تر از سطح آب می‌روید.
- ۸- شست: تور ماهی‌گیری. گیسوان بر سطح آب گسترده شایقی دارد به تور ماهی‌گیری، توری که بجای ماهی ماه گرفته است یعنی صورت زیبایی در میان دارد.
- ۹- مشک — گیسوان سیاه. کافور — پر و دوش سفید. کافور خورده: از حال رفته و مدهوش.
- ۱۰- به مهمان تازه وارد شربت می‌دهند، شربت قند و گلاب.

ص ۴۵

- ۱- خطر دیدن: احساس خطر کردن.
- ۲- مهتا: آراسته. ثریا: مجموعهٔ ستارگان — امواج درخشان آب چشمه.
- ۳- برای تبدیل شیشه به آئینه بر یک روی آن جیوه می‌مالیده‌اند. المفتح که دعوی پیغمبری داشت، به عنوان معجزه شب هنگام از چاهی در نخبب صفحه‌ای نورانی شبیه قرص ماه ظاهر می‌کرد.
- ۴- حواصل: مرغ درنا، مسدود، نا، است. آب حن زنگ: آبی که روشت. و تاناسک.

خورشید، آب زلال روشن.

۵. برفشہ — گیسوی مشکین معطر. گل — صورت وبر و دوش لطیف.

۶. قطرات آب بر صورت و اندام سپید شاهی دارد به رشته های مروراندی که بر ماه بسته باشند.

۷. تاب دادن: تابیدن، تالان، برفاق دادن — به هوس انداختن.

۸. اسب خوش ترکیب را به تفر و تشبه می کنند و در سرعت رفتار به تیر خدنگ. زین اسب را هم از چوب خدنگ می سازند. انسان بلند قامت موزون اندام شاهی به سرو دارد. مرغ افسانه ای ها بر سر هر که سایه افکند او را به سعادت و شاهی می رساند.

۹. عکس ماه در آب روان و موج زین چشمه می لرزد و ثابت نیست.

۱۰. عیر — گیسو. به شب: به وسیله شب — با افشاندن گیسوان سپه قام. ماه و خورشید — صورت و اندام تابناک.

ص ۴۶

۱. تفره قلمزده و سیاه قلم قیمتش برآب بالا تر از تفره خام و ساده است. [از ترس نگاه ناخرم با گیسوان بلند سیاه تن لَحَب تفره فامش را پوشاند].

۲. [خوی جوانمردی بر هوای نفس و خواهش دل غلبه کرد و روی از آن منظره گرداند]

۳. عقاب — اسب تیزنک. پر دادن: به پرواز درآوردن، از جای جهانیدن. در افسانه ها زمین پر شاخ گاوی نهاده است و گاو بر پشت ماهی سوار است. اسب هر چه سرعتش بیشتر باشد فشار ششش بر زمین بیشتر است. ضربه بسیار سنگینی باید تا الترش از قطر زمین بگذرد و گاو و ماهی در آن سوی زمین خبردار شوند.

۴. باد صبا سبک سیر است و سرعت حرکت و چرخش فلک ضرب المثل. با چیزی خویشتی گرفتن: از جنس و شبیه او شدن.

ص ۴۷

۱. شهر بند: حصار، گرفتار، ممنوع الخروج. جواهرات قیمتی در دل سنگهای کوهساران نهفته است.

۲. رقیب: نگاهبان. در پیش کردن: بستن در.

۳. فتنه: فریبنده و فریفته.

۴. دام: یقین دارم.

۵. کاسه چینی رطوبت به خود نمی گیرد و خشک است. بر اثر گریستن بسیار اشک چشم تمام می شود. موی سیاه بوستان معمولاً جمعد و پیچیده است.

۶. خط چین و زنگ — خط سیاه و سفید، نامه ای بدون ترین و تذهیب و نقش و نگار. شاه چین و زنگ — شاه مشرق و مغرب عالم، شاهی که قلمرو قدرتش از چین تا زنگبار است.

ص ۴۸

۱. آدم خجالت زده سر به زیر می افکند. هنگام خم کردن سر، گیسوان پرچین و تاب روی صورت می ریزد.

۲. می جوشیده: انگوری که تازه به خم ریخته اند و در حال تخمیر است و غلیان، و نیز: شرابی که از غلیان افتاده و صافی شده است و باید در ظرف در بسته نگهداری شود. معمولاً هنگامی که انگور در غلیان است نباید سر خم را محکم بینندند زیرا فشار گاز منفجرش می کند. خورشید را به گل پوشاندن: تلاشی بی حاصل برای غنی کردن و نادیده گرفتن امری آشکار

۳. دل دادن: دلداری دادن.

۴. گرمی: آتش مزاجی و تندخویی. خامی: بی تجربه گی.

ص ۴۹

۱. سنبلی گرد گل دمیده: ریش و سیل بر صورت رسته.

۲. مرغول عنبر — موی جمعد و پر پیچ و تاب. ظاهرآ مردان آن روزگار موی ریش را به طرف بناگوش می تابیده اند و زنها موی گیس را می بافته و بر شانه می انداخته اند.

۳. طوق زرین یکی از علائم جهانداری است که شاهان بر گردن می افکنده اند. غیب برآمده ای که چون طوق صورت را در خود گرفته باشد علامت چاقی است و چاقی شرط زیبایی زنان آن روزگاران.

۴. گلگون نام کوه شدمز است.

ص ۵۰

- ۱- از صفات جوانمردان آسان گیری و دست و دل گشادگی است.
- ۲- بازیگوش میدان: عرصه و پهنا میدان.
- ۳- کبک معمولاً زیر بوته ها پنهان می شود و شباهتی به زنان خجالتی بی دست و پا دارد. عقاب بلندپرواز و بی پروا است.

ص ۵۱

- ۱- بیدستان: بیدار، بیشه. چوب صندل سرخ رنگ است. در فضای غبارآلود و پر گرد و خاک قرص ماه به سرخی می زند و اندکی سرخ به نظر می رسد. میدان چوگان بازی از حرکت ستم اسپان پر گرد و غبار است.
- ۲- گرو دادن: باختن در مسابقه و شرط بندی.
- ۳- ران گشادان: سوار شدن و تاختن.
- ۴- فرو دادن: شی کردن، خالی کردن.
- ۵- دعوی گاه: میدان مسابقه.

ص ۵۲

- ۱- میوه دار نابرومند: درخت میوه ای که سر ندهد.
- ۲- عقیق لب سرخ رنگ. الماس لب دندان سپید تابناک. زمرد لب چشمان جذاب. افسی لب گیسوی تابدار، مژگان برگشته. هنگام پشیمانی لب را به دندان می گزند و سر فرو می افکنند تا گیسوان صورت را بیوشد و چشمان اشک آلود از نظرگاه دیگران غنی ماند یا با برهم نهدن مژگان چشم را می بندند. زمرد و افسی با هم ناسازگارند، معروف است که پرتو زمرد چشم افسی را کور می کند.
- ۳- موی قائم نرم است.
- ۴- گره گیر شدن کمان: کشیده شدن کمان و آماده شدن برای پرتاب تیر لب احم کردن و ابرو درهم کشیدن. کرشمه: حرکتی که دلیل بر تعلق خاطر و درباری باشد. هنگام رها کردن تیر کمان را می کشند و دو فوس کمان بهم نزدیک می شود، شبیه ابروان بهم کشیده در چهره ای عیوس و خشمگین.

۵. نمک در خنده: پا خنده ای نمکین، پا لیخند می گفت نمک.

- ۶- قصب: روسری. نوش لب و دهان. بخرده: برای عذرخواهی. در پرهیز عشوه آمیز نمک است لای روسری را روی صورت بیندازند، یا با حرکتی بعلاصت نارضائی سر را تکان دهند تا گیسوان در پشت گوش قرار گرفته بر صورت افشاندند شود، درین حالت صورت پوشیده می گردد و در عوض سپیدی گردن و بنا گوش ظاهر می شود.
- ۷- هنگام امر به سکوت و آرامش لبها را غنچه می کنند. نشان دادن گوش و گوشواره از رموز دلبری است. غلامان و زرخریدان را حلقه ای در گوش می کرده اند.
- ۸- وقتی با قهر و تغیر سر را بگردانند گیسوان مواج برابر چشم مخاطب فرار می گیرد، وقتی بعنوان اعتراض صورت را بگردانند گردن زیبا و خوش تراش.
- ۹- طبرگی کردن: تندی نمودن.

ص ۵۳

- ۱- پیل پا: نومی گرز. به پای پیل بردن: از پیل فرو افکندن، زیر پای پیل افکندن.
- ۲- مریم مادر عیسی است. عیسی را خداوند به آسمان برد و اکنون در آسمان چهارم است. مناسبت ازدواج با مریم قیصر روم به پرویز یاری داد تا شاهی از دست رفته را باز ستاند.
- ۳- کمین سازان: دسته ای از سپاه که بر سر راه دشمن کمین می کنند و غافلگیرانه بر او می تازند. یزک داران: پیشتر اولان و نگهبانان سپاه.

ص ۵۴

- ۱- بنگاه: مؤخره سپاه، مرکز آذوقه و تدارکات جنگی. قلب: قسمت مرکزی سپاه که چون محل شاه یا سردار و علمدار است درهم شکستش مایه شکست لشکر می شود. برنشستن: سوار شدن و حله بردن.
- ۲- زخم را باید از نمک دور نگه دارند، اگر نمک بزخم رسد سوزش و دردش چند برابر می شود.
- ۳- برآویختن: بدار کشیدن. راهبان و زنان تارک دنیا پلاس سیاهی می پوشند و ریسمانی

ص ۵۵

- ۱- معزم را برقیق: سرم را بردی. تمام است: بس است، کافی است.
- ۲- انصاف دادن: اعتراف کردن.
- ۳- دستوری دادن: منع کردن.
- ۴- خشک شدن: لایق و نزار و چروکیده گشتن. در غم افتادن — در آب چشم غرق شدن.
- ۵- هاروت و ماروت دو فرشته مضروب خداوند در چاه بایلی زندانی اند و به مردم جادوگری می‌آموزند، در نتیجه بایلی مکتب خاص ساحران است و بابلیان پیش از دیگران با افسونگری آشنایند.
- ۶- [من باید ناز و سرکشی داشته باشم نه او، جاذبه‌ی زیبایی من می‌تواند او را بیقرار کند]. جادوگران نام معشوق بی‌وفای بی‌اعتنا را بر نعل می‌نوشته‌اند و با افسونانی نعل را درآتش می‌گذاشته‌اند تا طرف بی‌تاب شود و بدانجا بشتابد که نعل در آتش است. طره حلقه وار بر صورت گلزنگ زیبا افتاده شبیه نعل است که بر آتش نهاده باشند.
- ۷- پهلو کردن: کناره گرفتن و پرهیز کردن. نرگس مست — چشم خمور.
- گلبرگهای دراز و برهم افتاده سوسن شبیه دستپائی است که بر سینه بهلامت تسلیم و تواضع نهاده‌اند. عاقلان در برخورد با مستان خود را بکناری می‌کشند تا از تعرض آنان مصون مانند، چاکران و زیردستان هنگام تعظیم دستپا را چلیپاوار بر سینه می‌نهند.
- ۸- جوشی گرم: آتش مزاجی و عصبانیت. جوشن ریختن: خلع سلاح شدن، ناچاره به تسلیم گشتن.
- جوشن محافظ جنگجویی است در مقابل خربه‌های حریف. جوشن از حلقه‌های فلزی ساخته و یافته شده است و فلز درمقابل آتش نرم می‌شود و می‌گذارد.
- ۹- گیسوی بلند شباهتی به کمند دارد. با کمند حریف را در میدان جنگ اسیر می‌کنند و کشان کشان با خود می‌برند. در جنگها عیاران سهم عمده‌ای داشته‌اند، شبانگاه عیاری وارد لشکرگاه دشمن می‌شده و با فنون عیاری از میان نگاهبانان می‌گذشته و به سرپرده سردار سپاه راه می‌یافته و او را بی‌پوش می‌کرده و دست و پایش را با کمند می‌بسته و به لشکرگاه خود می‌آورده.

- است. اگر در میدان نبرد پیش از آنکه جنگ مغلوبه شود، تک تیرانداز ماهری بتواند با یک تیر سردار یا پهلوان سپاه خصم را به خاک افکند، سرنوشت جنگ معین شده است.
- ۱۱- جادوگران هنگام عزام بخور می‌کنند و چیزهای خوشبو بر آتش می‌ریزند. عود را چون بر آتش افکنند بخود می‌پیچد و به خود پیچیدن مظهر بقراری و بی‌تابی است. گیسو در رنگ و بوبه مشک شبیه است. از گیسو مشک بر آتش فشاندن کنایه از رها کردن حلقه‌های موی سپاه است بر صورت آتشگون.
 - ۱۲- تاب زلف: پیچ و خم و حلقه‌های گیسو. به تاب آوردن: پیچاندن و بی‌قرار کردن. جادوگر خواب جادو شده را می‌بندد و مسحور بی‌خواب و بی‌قراری می‌شود.

ص ۵۶

- ۱- خیال معشوق در عالم خواب هم عاشق را آرام نمی‌گذارد. تیز: سرعت. فرمودن: دستور دادن، امر کردن.
- ۲- [من عمری است به یاد کسی دل خوش کرده‌ام که اگر صدها سال هم بگذرد او به یاد من نخواهد افتاد].
- ۳- آتش سوزنده را با طناب و کمند نمی‌توان بست.
- ۴- نازنده: مرده.
- ۵- بنخانه چین مرکز بهای زیبا و پرنقش و نگار بوده است. کسی از بنخانه چین آمده است یعنی زیبا و دلفریب است. هر نفسی که در زمین شوره‌زار بپاشند بی‌حاصل است و هر سعی و عمل در آن ضایع، معشوق بی‌اعتنا شبیه شوره‌زار است که با هر کوشش و اصراری نمی‌توان از شهت وصالش برخوردار شد.
- ۶- تیزی: سرعت و چابکی و تند. گلگون کوزه شیدیز است و صفاتش را از او به ارث برده — اگر پرویز سرکش و تند است، من هم دست کمی از او ندارم.
- ۷- درخت قند کشتن: شیرین کاشتن و هنرماتی کردن و مطبوع افتادن. مرم چون عیسی را یزاد از طمنه‌های بدگویان در بیابان بی‌آب و گیاهی به نعل خشکیده‌ای پناه برد و به حکم خدا نعل بارور شد و لذیذترین رطبه‌های آبدار جهان را نصیب مرم کرد.
- ۸- بتقدیر: فرضاً.

۹- بازان: معامله، رفتار.

ص ۵۷

- ۱- پاز: شکوفه‌ای که باید تبدیل به میوه شود. اگر شکوفه در آغاز بهار و بوقع بر شاخه پدید آید امیدی هست که میوه‌ای نصیب باغبان کند، اما شکوفه‌ای که در اواخر تابستان از شاخ سر زند به میوه تبدیل نخواهد شد که باد خزان سیاهش خواهد کرد، شکوفه خزان‌ی شپاهی به وصال پیرانه‌سر و دیر هنگام دارد.
- ۲- به پای دیگران خواندن: با قصد و پیغام دعوت کردن.
- ۳- دل با کسی داشتن: دلپسته و مطیع او بودن، بدو امید داشتن.
- ۴- صبر: گیاهی دارویی که فوق‌العاده تلخ است.
- ۵- آژاد سرخویش: اختیاردار خویشان.

- ۶- خداوند به مادر عیسی - مریم - فرمان داد که در پاسخ مدعیان و بدگویان سکوت کند و با اشاره به آنان بفهماند که روزه سکوت گرفته است و به سؤال آنان در مورد چگونگی آبتنی خویش پاسخ ندهد. کلمه مریم درین بیت لایم زیبایی دارد به مریم دختر قیصر.
- ۷- حلوا کنایه از وصال است. مستان به شیرینی و حلوا رغبتی ندارند.
- ۸- در بازی شطرنج اگر شاه یکطرف با رخ طرف مقابل برابر شود و بین آن دو مهره دیگری نباشد رخ، شاه را کیش می‌دهد، و اگر شاه نتواند فرار کند مات می‌شود.

ص ۵۸

- ۱- در بازی چوگان و دیگرگویی بازی‌ها هر که گوی را از حریف بریابد برنده است. گیسوی بلند با سر برگشته به چوگان شبیه است.
- ۲- آب دندان خوردن: حسرت خوردن، غنای مطبوعی را دیدن و بدان دسترسی نداشتن و آب افتادن دهان و فرو بردن آبی که بر اثر ترشح بزاق و تحریک اشتها در دهان جمع می‌شود.
- ۳- [اگر غم فراق او بر وجود من گستاخی کند و بتازد، به فراقش بگو که: برای تأدیب و سرکوبیت برخیزم یا آرام می‌گیری و بجای خود می‌نشینی].

- ۴- [اگر شوق وصال او بر وجود من مستول شود و به من بگوید که «تو متعلق به او هستی» به شوق وصالش بگو: تا وقتی که به تو نگفته‌ام و اجازه نداده‌ام ساکت باش]. یا ساکت باش تا نگفتنی‌ها را نگویم.
- ۵- [اگر عزیز تو هستم بدین خفت و خواری بسراغم نفرست و مرا نزد خویش نخوان، اگر- با این رفتار تحقیرآمیزت تصور می‌کنی- کنیز تو هستم، آرام کن].
- ۶- خویشان: دارن: خودخواه.
- ۷- عمل دان: کسی که بر کار است و مقام و منصبی دارد، مقابل مزول که بر کار است. خود را ساز دیدن: خود را موفق و کامروا دیدن.
- ۸- عامل گشتن: صاحب مقام و منصب شدن.
- ۹- سپهر بر آب رعنائی افکندن: تسلیم رعنائی شدن، نظاهر به خشونت و سرکشی و رعونت کردن.

ص ۵۹

- ۱- نقش کارگاه رومی: دیبای پرنقش و نگار روم - مریم. رومی کارارمن: دیبایی که به سبک رومی در ارمنستان بافته باشند - شیرین.
- ۲- حرارت زیاد تبدیل به آتش می‌شود و هر آتشی ناگزیر دودی دارد و چشم را می‌آزارد.
- ۳- خشک بر دامن پاشیدن: آزار دادن، بیقرار کردن، خوار کردن. نمک بر جراحت پاشیدن، کنایه از زخم زبان زدن است.
- ۴- پنگاه: خانه و کاشانه.

ص ۶۰

- ۱- در کاری استواری کردن: همت نشان دادن و پافشاری نمودن.
- ۲- طلسمی کن: چاره‌ای بیندیش، تبعیه ای کن.
- ۳- [... بحکم دل بستگی و تعلق خاطر کارار را شروع کرد].
- ۴- عقده: آویزه.
- ۵- شفاعت: تقاضا، خواهش.
- ۶- تتر: سرعت.

ابری که از فراز دریا برخیزد بر صحرا می بارد.

۷- به نومی: از جهتی، از طرف، بنحوی.

ص ۶۱

۱- ماندن: باقی گذاشتن، دست بازداشتن، رها کردن.

۲- [...] اگر به سختی و صلابت سنگ هم باشد با تیشه آهنین بر فرغش می‌کوم].

ص ۶۲

۱- آشفته: دیوانه، سودازده.

می‌گویند نور ماه بر شدت جنون دیوانگان می افزاید.

۲- از چیزی صوری کردن: دوری آن را تحمل کردن.

ص ۶۳

۱- گزارش کردن: ترسیم کردن، نگاهش. از برخورد نوک تیز تیشه و کلنگ با سنگ

جرقه می‌جهد.

۲- عاشق دلخسته ناکام اشک خونین می‌بارد. قطرات اشک خونین بر مژگان شبیه دانه

یاقوتی است که میله الماس از آن گذرانده باشند.

۳- روی خراشیدن علامت اظهار ممدردی است با مصیبت رسیده‌ای.

۴- عَلم = سیاهی بر آسمان گسترده شب. سلطان = خورشید. جانی که سلطان

اقامت یا جلوس می‌کند بر فراز پامش درفش یا چتر سلطنتی می‌افرازند. بیرق و شمار

عباسیان سیاه‌رنگ بوده است.

۵- گهر: روح [...] مجسمه سنگی بی‌جان شیرین را وجود زنده‌ای می‌پنداشت] گوهر در

دل سنگ معدن نهفته است.

۶- محراب سجده‌گاه مؤمنانی است که روی به قبله دارند. صورتی که نگاه نقاشان و

صورتگران را متوجه خود سازه از جمال بی‌نظیری برخوردار است.

۷- گوهر در دل سنگ نهفته و اسیر است. سنگ گوهر را می‌شکنند. شیرین در قلعه‌ای

دستبسته‌ای، که هسته‌ای، منتهی، بود. فرهاد با سنگهای، سخت که همار، دست، نچه نه

می‌کرد و مجسمه شیرین را در دل سنگین کوه تراشیده بود.

ص ۶۴

۱- در بابت کم: نثارت کم، درفتمت ریزم.

۲- طلا زرد و سرخ است. قطره اشک به رنگ نقره است و اشک خونین به رنگ زهرار.

۳- جام باقی = آخرین نگاه، ساق = شیرین.

۴- باد = اسب تیزرفار باد پا.

۵- نوبت گاه و نوبی گاه: کشیکخانه و جای پاسداران و نگهبانان. در نوبت گاه جای

خواب و استراحت نیست باید مکتمل یراق و مجهز بود. فرهاد در کوهسار شب و روز

کار می‌کرد و سنگ می‌تراشید.

۶- نشاط در گرفتن: به شور و شوق آمدن، چالاک شدن. [...] طبیعت سخت سنگ را

تغییر داده و سنگ کوه در برابر تیشه‌اش نرم شده و بارای مقاومت ندارد].

۷- دورباش: نومی نیزه دوشاخه.

ص ۶۵

۱- نسر طایر: کرکس پرنده، نام ستاره‌ای.

۲- [چه غمی که گل زرد تمام شد، عمر نسرین دراز باد]. گل زرد در اوایل بهار باز

می‌شود و عمر کوتاهی دارد.

۳- مرنج: زنج مکش و آزرده مشو. گنج را در دل خاک پنهان می‌کرده‌اند.

۴- برنافتن = تحمل کردن.

۵- رنجیدن: مریض شدن. نازگان: ناز پروردگان.

۶- عیسی مسیح جهانگرد بود و همیشه در سفر و سراجام هم به آسمان رفت. مریم نام مادر

عیسی نیز هست. گرد به آسمان برمی‌شود.

۷- نخته: تابوت.

۸- [... غم به قصد جانت برمی‌خیزد اگر از غم خوردن و سوکواری دست نکشی].

کردن — او را در آغوش گرفت.

۱۱- پوست گورخر خط خط و دوزنگ است. به گوری: یادورنگی و تزویر و فریب.

۱۲- کلیچه یا کلیچه: قسمی نان مرثانی که از آرد و روغن و مربا یا خرما سازند و طعمی قیحتی تر و مطبوخ تر از خرماست. شیرین زبانی: زبان بازی، فریب.

۱۳- تویر تو: طبقه طبقه، قدم به قدم، ذره ذره.

ارباب و رعایا حسابشان را سر خرمن تسویه می کرده اند. اعمال آدمیزادگان شبیه دانه های جو و گندمی است که روی هم انباشته و خرمن شده است. آدمیزاده بابت هر دانه جوی از خرمن اعمالش باید مدتها حساب پس بدهد.

۱۴- توستی: سرکشی.

۱۵- سربزرگان: کله گنده ها، والامقام ها. سربزرگی کردن: نکبتر و سرگرانی نمود.

ص ۷۳

۱- [من از خسروی که معشوق من است گله دارم، نه از خسروی که شاهنشاه ایران است، در عالم عاشقی دست از غرور شاهانه بردار، حساب پادشاهی حساب جداگانه ای است].

۲- [هنوز غرور پادشاهت را به رخ من می کنی].

۳- سرفرازی: غرور، نکبتر.

۴- خوی: زیبایی، شوخی، دلربایی و طناباری.

۵- در ادبیات فارسی گاهی هندو به معنی مطلق نامسلمان آمده است. زردشتیان آتش را مقدس می دانند و می پرستند. دو دسته گیسوی که با سر خیده از دو سوی صورت گلفام آتش رنگ رها شده باشد، شیباهی دارد به آتش پرستانی که در برابر آتش سرفرو آورده و تعظیم می کنند. ترک هم کنایه از زیارتی است و هم اشاره به جنگجویی بی پروای خون ریز. جنگی مست نه ملاحظه ای دارد و نه رحمی و نه مدارائی. نشأه شراب بر نیروی پهلوان می افزاید.

۶- بوسه از لب پرتراوت زیبارخان چون آب حیات زندگی بخش است.

۷- سربخیل: سردسته و سرکرده. خیلناش: همقطار و همکار. طراز شهری است در ترکستان شرقی که زیبایی مردمش ضرب المثل بوده است.

۸- پروانه شدن: مثل پروانه بیقرارانه گرد شمع طواف کردن. دور کسی یا چیزی گشتن کنایه از پرستیدن و فدای آن شدن است و آن چیز یا کس را مقدس و برتر و والاتر دانستن. معروف است که دیوانه با دیدن هلال ماه جنونش شدت می گیرد.

۹- لعل سه لب.

عقیق لعل از سنگهای گرانبایند. سنگ بر سر چیزی زدن: توی مرش زدن، خوار و بی اعتبارش کردن. در شمرساری رنگ از صورت می پرد.

۱۰- غیغ و زنج را معمولاً به نازنج و نرنج تشبیه می کنند. شاید نازنج های بغداد در آن روزگار شهرتی داشته است. غیغ برآمده حاصل فریبی است، و چاقی و گوشمالودی از مشخصات زنان زیبای آن روزگاران. زنج زدن بر چیزی: با حرکت چانه آن را تحقیر و تمسخر کردن.

۱۱- سب واپس زدن: از کالای خود شرمند شدن، تحفه و هدیه خود را حقیر و ناقابل دیدن و برگرداندن.

۱۲- پلنگ حیوان مفروری است که غالباً در قلل کوهها می گردد تا بالاتر از دیگر حیوانات باشد. حرکات غزال همه طازانه و موزون است اعم از ایستادن و گردن کشیدن و رفتن و دویدن.

۱۳- اشکی که از چشم جاری می شود نشانی از اندوه دل است، اشک ساده از غم معمول است و اشک خونین از غم جانفرسای دلگداز. اگر بجای اشک و خون، زهر از دلبه بارد حکایت از زهر حسرت و حسدی دارد که در دل نفوذ کرده است. می گویند اشک خشکیده در گوشه چشمان گوزن خاصیت تریاق دارد. چشمان گوزن جذاب و زیباست.

۱۴- گردن آهو کشیده و خوشتراش و زیباست. حاکمان و شاهان ولایات خراج قلمرو حکومت خود را شخصاً به دربار شاهنشاهی می آورده اند. نهایت تواضع خراج گذار آن است که کبسه های مسکوک را خود بر دوش و گردن نهد و بر درگاه آرد.

۱۵- روم یکی از دو امپراطور بزرگ و متمتع آن روزگار بوده است و به برکت تنعم مرکز خوبرویان و نازنینان. نافه مشک آهوان صحرائی ختن معروف است.

ص ۷۴

۱- انگشت کش شدن: معروف و انگشت نما شدن. نکوبی: زیبایی.
پار فصل زیبا و پرگل و سبزه طبیعت است. انگشت عضو کوچک و کم ارزش بدن است.

۲- تزی: تازگی و طراوت.

در ضیافت ها پس از صرف غذا خدمت میزبان آفتابه و لگن می آورده اند و بردست میهمان آب می ریخته اند تا دستش را بشوید.

۳- یاقوت سبب: طبرزد: قسمی نبات ممتاز برشوت کاری را انجام دادن: با بی میل و سرگرائی و به خواهش و التماس دیگران کاری کردن(۴).

شراب را با نقل و شیرینی می خورده اند. شراب خام تلخ و گس و ناگوار است و باید بعد از هر جرعه با نقل و نباتی طعم گزنده اش را جبران کرد.

[لب یاقوت رنگ من بختی شیرین است که بر تلخی شراب خام غلبه می کند و نیازی به نقل ندارم و بسختی حاضرم بعد از هر جام قطعه ای طبرزد در دهان نم].

۴- آژرم: نرمی و ولایت و مهربانی.

[... در مقابل هر خشم و تندی صد نرمی و مهربانی دارم]

۵- خوش نقل: شیرین سخنی و شیرین حرکاتی، خوشمزگی.

مغز بادام سفید رنگ است و دانه های شکر سرخ رنگ و این دو شاهی با جام بلورین و شراب لعلگون دارند. از ترکیب شکر و مغز بادام باقلوای شیرین و مطبوع ساخته می شود. شراب تلخی که سابق زیبایی شیرین حرکاتی در جام ریزد در مذاق زیباپسندان از بهترین شیرینی های جهان شیرین تر است.

۶- نار سمین: آثار شیرین که پوستش سفید متمایل به زردی است. سیب گونه و رخساره مناسب سرخی و سفیدی آن.

۷- زربین زرد بد رنگ است و ابروان قرمز خوش رنگ. هنگام ترس و نگرانی رنگ می برد و سرخی گونه ها به زردی می گراید.

۸- دست راست قوی تر و کارآمدتر از دست چپ است و پهلوانی که با دست چپ به حریف حمله کند دلیل آن است که طرف را بسیار ضعیف و ناقابل پنداشته است.

بالای سر نگه داشتن دستها و بخصوص دست راست علامت تسلیم شدن است. زخم:

ضربه.

۱- چشم زخم شور چشمان به جمال زیبارخان لطمه می زند.

۱۰- نفاق امیر: بدروغ، بظاهر سازی و ریا، مصلحتی.

ص ۷۵

۱- شب بازی: شعبده بازی، خیمه شب بازی؟

فلک لعبت بازی بی نظیر است و ستارگان عروسکان خیمه شب بازی.

۲- [بسیارند کسانی که او را از من بی نیاز می کنند، جز من معشوقکان فراوانی دارم].

۳- ناگوار: نغمه، سوه هاضمه. گلشکر: معمولی تقوی از برگ گل و شکر.

برای رفع ناراحتی های سوه هاضمه قند آمیخته با گل و شربت گلاب و عرق نعنا سودمند است. پرویز بعد از مرگ مرم به سراغ شکر اصفهانی رفت و مدتی با او بود.

۴- [تو که راه خانه شکر اصفهانی را بلد شده ای لازم نیست به طرف قصر شیرین روی آوری].

۵- شکر ریز کردن: نقل پاشیدن - جشن عروسی برپا کردن.

۶- دست = مهارت و تسلط.

۷- خز و خارا: دوتیج پارچه لطیف گرانتیمت. به پوشیدن: بیانه پوشیدن.

۸- نسرین را قصب پوش کردن: با افشاندن گیوسان چون پرنیان لطیف بر گردن و دوش چون برگ نسرین شاداب آن را پوشاندن. شقایق - گیوسی تابدار.

۹- فرق بند: گنجه یا حلقه ای که با آن دسته موی را در فرق سر نگه می دارند. [گاهی نگران فرق بندش می شد و به پانه منظم کردن فرق بند گیوسان مشکین را جمع می کرد و گره می بست و بازمی کرد و بر روی و دوش و گردن سپید رها می کرد].

۱۰- [با کندی به مرتب کردن سر و وضع و جمع و جور کردن خودش می پرداخت، میل نداشت از آنجا برود، با چنان اکراهی قدم برمی داشت که گویی بر سر شمشیر پا می نهد].

ص ۷۶

۱- تاج شاهی و کمر مرضع از اسباب سلطنت است. گیوسان بلند را هم می توان چون

- ۱- تاج شاهی دور سر بچاند یا بر فرق سر جمع کرد و هم می توان تا کمرگاه رها ساخت.
- ۲- حلواپزی — پختن و آماده کردن طرف. آتش گرم: آتش تند.
- ۳- هر هفت کردن: هفت قلم آرایش کردن، خود را هر چه زیباتر نشان دادن.
- ۴- خورشید — صورت.
- ۵- سیلاب دادن: شیشه را با مالیدن جیوه تبدیل به آئینه روشن و شفاف کردن و جلوه بخشیدن.
- ۶- گیسوی بافته پشت سر انداخته یا سر برگشته و پیچ و ناپایش به ماری شباهت دارد که بالای جان نظرمآزان است.
- ۷- گیسوی بلند را که از زیر زنج رد کنند و بر شانه دیگر اندازند شبیه طوق است که بر گردن افکنده اند.
- ۸- آزار گرفتن: رنج گشتن، رعیندن، بی خون گرفتن: قصد جان کردن.
- ۹- بسار آرد نیازت: برایت نیاز بار آورده، نیازمندت کند. [ناز را بدان حد مرسان که مرا برنجانی و باعث شود نیازمندان به اقماس افق].
- ۱۰- زلف شکستن: مورا برخلاف جهت شانه زدن.
- ۱۱- باز شدن: بازگشتن، برگشتن.

ص ۷۷

- ۱- افسون خواننده: افسون شده، جادوزده، شوریده حال. هیچ شیدائی شوریده احوالی حال و حوصله افسانه شنیدن ندارد.
- ۲- حکایتهای بادانگین: قصه های پر آه و ناله و رقت انگیز.
- ۳- حجره وا پرداختن: خلوت کردن.
- ۴- حکمرانی = نمک و پاشاری.
- ۵- لعل — لب. سنگ — سخنان سرد رماننده دلشکن. با سنگ پرانی مزاحم را می رمانند و فراموشی دهند.
- ۶- درگرفتن: از شعله شمعی شمع دیگری فروختن؛ تأثیر کردن، مؤثر افتادن. نفس صحیح در کاینات مؤثر است و جهان خفته را بیدار می کند و به جنب و جوش می اندازد. شطه چراغ صبحدم جهان را روشن می کند.

ص ۷۸

- ۱- [برو، که بیچ عنوان نمی توانی داخل شوی، اگر به باریکی موی هم شوی به اندازه سر موی در اینجا جا نداری].
- ۲- گره بر سینه زدن: ناله را در سینه زندانی کردن. بی رنج خروشدن: بی هیچ درد و مرضی شکایت کردن و آه و ناله درونی سر دادن. عشو را ادب کردن: به زبان بازی و فریب خاتمه دادن.
- ۳- شکاری که در پنجه باز جان داده باشد گوشش حلال است. کرکس از لاشه حیوانات معط شده تغذیه می کند.
- ۴- کاوین: عقد و عروسی رسمی.
- ۵- بر نخل، خار و خرما با همت.
- ۶- در طب قدیم غذای چرب و شیرین گرم است و سنگین. گرمی: تند و خشم. رنجوزن: رنجیده خاطر.
- ۷- ناز: کسی را بدل خواستن و به زبان تمحاشی کردن. وحشت: نفرت، بیزاری، برق یک لحظه در آسمان می درخشد و عومی شود، عمرش کوتاه است.
- ۸- زخم نیش مار آبی خطرناک نیست. مارگریده را هم سلیم می گویند.
- ۹- سیلاب در مقابل کوه مقاوم پابرجا از جوش و خروش می افتد.
- ۱۰- دست یازی کردن: دست درازی و تجاوز کردن.

ص ۷۹

- ۱- جنیبت: اسب.
- ۲- هنگام استراحت افسران و نگهبانان کمر بند را سست و حمایل را باز می کنند.
- ۳- اقیون خور مهتاب: آنکه بر اثر جادوی نور ماه چون اقیون خوردگان گیج و مدهوش افتاده باشد. استعمال اقیون موجب خواب و رنجوت می شود.
- ۴- طرب را گوش گرفتن: به عشرت پرداختن.
- ۵- [چون شاه به بزم طرب نشیند و آواز نوازش میگساران در جهان پیچد].
- ۶- بدان: برای آنکه، به آن منظور که.
- ۷- شبح: را که شب هنگام به چشم مر خورد ساه. گه شد بر ما لاس. مژدل و نه

صورت ناشناس به لشکرگاه نزدیک شده بود.

ص ۸۰

۱- [خیمه و خرگاه افراشته گشت].

۲- دست روی دست نهاده ایستادن علامت رعایت حرمت و ادب است.

۳- [به سبب حضور سرهنگانی که با حایلپای زرین به صف ایستاده بودند سرتاسر بارگاه طلایی به نظر می‌رسید].

۴- عیوق: ستاره‌ای در اوج آسمان. گردن به عیوق: سر به آسمان رسانده — بلندفک، رشید. دیلم: غلام، نگهبان کاخ. بنجد منجوق: گلابک بالای بیرق.

کلاه دراز که بر سر نهند انتپاش که کج می‌شود و فرو می‌افتد شبیه پرچمی است که بر سر چوب بیرق نصب کرده باشند و گلابک هایش افشان فرورفته باشد. ظاهرأ غلامان دربار کلاههای دراز بر سر می‌نهادند و در انتهای کلاه گلابک ورشته‌هایی از پر یا ابریشم افشان بوده است.

۵- اصفهانی‌ها سفیدپوستند و حبشی‌ها سیاه. [غلامان سفیدپوستی که بعد از غلامان حبشی سیاه‌پوست صف کشیده بودند مثل این بود که اصفهانی‌ها به حبش پیوسته باشند].

۶- [ترکیب غلامان ترکی و حبشی شباهتی به ماه و شب داشت].

۷- غلامان ترک مثل همه اهل ترکستان چشمان ریزی دارند. گارد احترام با شمشیرهای کشیده بر دست گرفته در بارگاه می‌ایستاده‌اند. انبوه غلامان شمشیر بر سر دست گرفته بجای بود که باد صبا هم از لای تیغه شمشیرها گذر نمی‌توانست.

۸- نوبتی: خیمه بزرگ. خرگاه: به نوبت: به عنوان نوبت و نوبتی، به عنوان حبیبیت. معمولاً بزرگترین خرگاه متعلق به شاه یا سردار سپاه است. خیمه هر چه بزرگتر و مرتفع‌تر باشد باید پناهپایش را درازتر انتخاب کنند و در فاصله‌ای دورتر میخ طناب را در زمین فرو کوبند تا به هر بادی از جا کنده نشود. در جوار قصر یا خرگاه شاه نوبت خانه قرار دارد که در آنجا اسبان حبیبیت را مکتل پراق و مجهز آماده دارند تا هر لحظه که شاه عزم سواری کند برای تجهیز مرکب معطل نگردد. بجای اسب از فیل استفاده کردن نشان شکوه و عظمت دربار سلطنتی است.

۹- گرژک: خیمهٔ مدفون.

خیمه‌های کوچکتر را در اطراف خیمهٔ نوبتی و خرگاه سلطنتی بر پا می‌کرده‌اند. روی خیمه را با پارچه‌ها و زینتهای پرزرق و برق می‌آراسته‌اند. نور زیاد چشم را می‌زند و بیننده مجبور است چشم بر هم نهد.

۱۰- خسرو چین — خسرو پرویز.

۱۱- بساط: فرش و هر نوع گسترده‌ی، خوان و سفره. هر بادی که زورفت: هر بادی که از آن می‌گذشت.

در مجلس بزم و مهمانی شاهانه سفره‌ای که می‌گسترده‌اند مطرز بوده است و ظروف سیمین و زرین بر آن می‌چیده‌اند. وفور ظروف طلا و نقره بر خوان شاهانه نشان توانگری و قدرت بوده است.

۱۲- گنج یادآورده: نام یکی از آهنگهایی که بارید می‌نواخته است. جواهرات و عنایم خدا داده بی حساب و کتاب.

[هر بادی که بر زمین دربار می‌گذشت با خود مبلغی از جواهرات و پارچه‌های قیمتی می‌برد]، اشاره به وفور زر و زیورها و اشیاء قیمتی.

۱۳- در خط گرفتن: عطا کردن. در اختیار گرفتن — تحت تاثیر قرار دادن و زیر سیطره و تسلط گرفتن. فلک چون دایره‌ای زمین را درخود گرفته است و بر آن محیط است.

۱۴- کیسه پرداز: کیسه خالی کن.

رسم است که هنگام خوانندگی و نوازندگی حاضران مجلس پیایی به خنیاگر پول یا جواهری نیاز کنند تا به شوق آید و به هنرنمایش ادامه دهد.

۱۵- چنگ پشت ارضین ساز — فلک، آسمان.

۱۶- می‌گویند حیوانات هم تحت تاثیر موسیقی قرار می‌گیرند و آواز خوش مرغ را از طیران باز می‌دارد و از آسمان به زیر می‌کشد.

ص ۸۱

۱- زهره: خدای موسیقی و نوازندهٔ آسمان است. چرخ زدن: رقصیدن.

نوازنده‌ای هنرمند است که بتواند متخصصان موسیقی و اهل فن را تحت تاثیر قرار دهد.

- ۳- عیاران گاهی یک تنه با فوت و فن‌های عیارانه باعث شکست سپاه خصم می‌شده‌اند.
 ۴- خیال: تصویر.
 گنج را معمولاً در پنبوله‌ها و خرابه‌ها و زیرزمینهای تاریک حلق می‌کرده‌اند و یکی از لوازم به جستجوی گنج رفتن چراغ بوده است. [...] تصویر گنجی در چشم و چراغ من افتاده است — در مجلس بویی و اثری از شیرین احساس می‌کم].
 ۵- [کدامین جوی آبی بدین خوشگوار دارد].
 ۶- وقت شدن: هنگام عبور. گلزار جشید — بارگاه پرویز.
 اوج زیبایی طاووس وقتی است که پرافشان کند یعنی بالهای زیبا و رنگارنگش را چون چتر رنگینی بگشاید.
 [گویا طاووس خورشید از اینجا می‌گدشته و بالهای نورانی‌اش را بر ساطع عیش شاهانه گسترده است و با شمع نور خود به مجلس روشنی و زیبایی بخشیده].
 ۷- چنین: اینهمه.

ص ۸۲

- ۱- منشور دادن: خط دادن، حکم و فرمان دادن؛ تصدیق کردن.
 [...] همه عالم در زیبایی به تو خوط داده و زیبایت را تصدیق کرده‌اند].
 ۲- میان در بسته: خادم کمربسته مطیع گوش به فرمان. در میان آوردن: مورد توجه قرار دادن، در آغوش گرفتن.
 ۳- بی‌رختی: بی‌چیزی و ناتوانی. [از ناتوانی به تو پناه آورده‌ام، در سختی‌ها و مصائب زمانه آدمی مجبور است شرم و کم‌رویی را بیکسو نهد و تقاضا و عرض حاجت کند].
 ۴- دست بالا: تا آخرین حد.
 ۵- مقارن طلوع فجر شمع را خاموش می‌کنند که دیگر بدان نیازی نیست.
 ۶- بر یک دست خوابیدن — در خوابی خوش و سنگین رفتن.
 کسی که ناراحتی و اضطرابی دارد مرتباً از خواب می‌پرد و پهلو به پهلو می‌شود.
 ۷- برگ چیزی داشتن: طاقت و توانایی و آمادگی تحمل آن را داشتن.

- کند، استاد ساحران روزگار است.
 ۹- دودافکن — جادوگر.
 زلف در سباهی و پیچ و تاب شایقی به حلقه‌های دود دارد.
 ۱۰- شور خلخال: سر و صدائی که از خلخال پا برخیزد. خلخال: حلقه‌ای فلزی با آویزه‌هایی از برنج یا نقره که زنان بر برج پا اندازند تا هنگام حرکت و رقص صدا کند.
 ۱۱- مهد: حلقه یا هودجی که زنان به هنگام سفر در آن نشینند، جنس پارچه‌ای که بر این هودج می‌افکنند و مروارید و جواهری که بر آن می‌دوزند معرف مقام والای هودج‌نشین است. دندان را در سبیدی و تابناکی به مروارید تشبیه می‌کنند.
 ۱۲- عنبر — گیسو. عاج — سینه. عقد آمدن: گوهر نشانندن بر چیزی، ترصیع.
 اگر زیبارخان تاج یا نیم تاج مرصع را کج بگذارند از کنار آن قسمتی از گیسوان نمایان می‌شود. رشته مروارید بر گردن افکنده معمولاً روی سینه قرار می‌گیرد.
 و نیز حلقه‌های موی پرشکج بر دوش و بر سینه رها شده شایقی به دانه‌های گردن‌بند و سینه ریز دارد.
 ۱۳- معنی جیابت را نفهمیم.
 ۱۴- مثال: فرمان، فرمان شاهانه. طفرأ: امضائی که به شکل نیم دایره بالای فرامین سلطنتی می‌گذاشته‌اند مشتمل بر نام و القاب سلطان.
 ۱۵- نگاهی که از چشم فتاحی برخیزد چون ورد جادوگران خلابی را مسحور می‌کند، همچنین چشمک دلربای زیبارویان. لازمه چشمک زدن و غمزه و کرشمه بر هم آمدن مژگان است. هاروت و رقیقش ماروت دو فرشته‌اند که جادوگران جهان از آن دو سحر می‌آموزند.

ص ۸۳

- ۱- در مقابل نور زیاد چشم اشک می‌زند. طبع مهتاب تراست و نور ماه مظهر طراوت و شادایی.
 ۲- برای ورود به قلعه عیاران به کمند متوسل می‌شده‌اند، کمند بلند را به هوا پرتاب می‌کرده‌اند تا بر کنگرهٔ حصار قلعه بند شود، آنگاه از آن بالا می‌رفته‌اند.
 ۳- مارگه از مار، نالهٔ ندارد آن را بدور گردن و سینه خود م. سجد. گسوی بلند تابدار به

مار حلقه زده شباهت دارد. چنبریان، حلقه‌های متعدد را به هوا می‌پراند و می‌گیرد.

۴- نرگس — چشم. گرو بردن: مسابقه را بردن. سنبل — گیسو.

۵- یاقوت — لب.

۶- بادام کمر بند — چشم سرمه کشیده. عتاب شکر خند — لبی که خنده‌اش چون شکر شیرین است.

۷- فرورفتگی نزع را به چاه و روی تابناک را به چشمه ماه تشبیه می‌کنند.

۸- آب مظهر زلالی و شفاف است. آفتاب — روی تابناک.

۹- انار سپید پوست شیرین و تر و تازه را بناسبت جلوه و جلایش انار مجلسی می‌گویند، یعنی اناری که می‌توان پیش مهمان آورد. انار و نارنج از تنقلات مجالس پذیرائی نوروزی بوده است و نگهداری این دو میوه تا رسیدن بهار دلیل سلیقه و امکانات صاحب‌خانه.

۱۰- فندق سیمین — ناخن؛ اگر «ده انگشت» بخوانیم — انگشتان سپید و قره نازپروردگان.

۱۱- سیماب لرزنده است و سپه برآمده بعضی آدمیزادگان نیز هم. شمش نقره سپید و تابناک است.

۱۲- شوشه: شمش نقره و طلا. شوشه اندام: که اندامش چون شمش نقره سپید است.

نقره خام: نقره صاف شفاف که روی آن کنده کاری نشده است.

۱۳- هوای مشوق و یاد اندام او آفت خواب عاشق است.

۱۴ — کر دیده بیش است: که از چشم و نور چشم لرزنده‌تر و گرمی‌تر است.

بر جای خویش: ثابت، استوار.

۱۵ — زدمت نگذرد: از چنگم رها نخواهد شد، دست از او نخواهم کشید.

۱۶- مشکین رسن: سیه گیسو. گردن ناقص: سرکشی و سرپیچی کردن. رسن در گردن: رام و مطیع.

۱۷- خردی: کوچکی و ظرافت، بچگی و نادانی. بخرده: به عذرخواهی.

۱۸- اگر زبانه سخن تند خشم آمیزی گفت، به کیفر این گناه آن را در میان دو لب لعل‌فام خود زندانی کردم، لب بستم. زبان را به دندان گزیدن علامت پشیمانی است.

ص ۸۴

۱- تنگی کردن: تندی و کج خلقی کردن. هندو — دزد.

تنگ چشمی صفت ترکان است. در میان راهزنان جواهردانی بوده‌اند که اگر اشتباه در کاروانی اموالی از ضعیف حالان بغارت می‌برده‌اند یا عذرخواهی تلافی می‌کرده‌اند به حکم سنت‌های عیاری.

۲- کمان هنگام زه افکندن و به زه کردن خیمه می‌شود و دو سرش به هم نزدیک‌تر می‌آید. هنگام خشم و تندی ابرو درهم می‌کشند.

۳- توتیا را در چشم می‌کشند.

۴- آشفته: ژولیده و بهم ریخته، دیوانه.

هنگام خشم و عتاب سر تسکان می‌خورد و آرایش گیسوان درهم می‌ریزد. دیوانه را به زنجیر می‌کشند تا آزارش به دیگران نرسد. حلقه‌های گیسوی تابدار شباهتی به دانه‌های زنجیر دارد. احتمالاً با زنجیر یا طوق مرصع آرایش گیسوان را حفظ می‌کرده‌اند.

۵- معمولاً در کریاس خانه و آستانه در ورودی مشعل می‌افروخته‌اند. شعله شمع جان شمع است.

۶- خط: موئی که بر صورت شاداب جوان روئیده است. از خط بیرون رفتن: سرکشی کردن و از حد خود تجاوز کردن. نقطه داخل دایره: نقطه داخل دایره است.

۷- سرخی لب عتیق رنگی مشوق از خون عاشق است، و لبهای طرف را میکشد و گزیدن از مقدمات معاشقه.

۸- چشم آهو جذاب است. آهو هنگام دویدن خط غیاری بر صفحه صحرای می‌کشد. آهو هم کتابه از چشم آهوانه است و هم به معنی عیب و تشنه‌بندی و بدرفتاری. چشمی که غبار گرفته باشد دنیا را تاریک می‌بیند.

۹- بی‌راه گشتن: راه گم کردن — آشفته و حیران شدن. داوری: بگومگو.

۱۰- گره گشودن: اخم و گره ابرو گشودن و ترک قهر و غضب گفتن. بستگی: اخم و قهر.

آهستگی: تأمل و کندی و خوب نشتنداری.

ص ۸۵

- ۱- آهنگی که مطرب می نوازد یا می خواند بستگی به پرده ساز دارد. در پرده بودن: غنی و مستور بودن.
- ۲- مفهوم بیت این است که دیگر تاب تحمل و خویشنداریم نمانده است. اما نمی دایم «پرده خون» در موسیقی نام لحنی و آهنگی است یا نه.

ص ۸۶

- ۱- آسمان شب یا لکه های ابر و ستارگان شبیه جامه کهنه وصله دار سورخ سوراخی است. هلال خیده شایقی به دستبند دارد، و زردی قرص ماه و خورشید به رنگ طلا. آسمان چون عیوژان خیده قامت است.
- ۲- هودج و محملی با پارچه های رنگین و زریاف آراسته شبیه طاووس بال گشوده است. کبک در فصل بهار سمرست و سرحال است.
- ۳- طاقو گز: گردنه ای است در غرب ایران. هژا: منگوله هایی که بر سینه و پیشانی اسب آویزند.
- ۴- عرض: بنمایش گذاشتن و نمایان کردن چیزی. [تعداد نیزه داران بمدی بود که بیابان بدان بهناروری را نیزه هایشان پُر کرده بود و بیرتهای رنگارنگ فضا را رنگین].
- ۵- عروسان: زیبارخان و خوشپوشان. قصب های شکرگون: توری های نارنجی رنگ. ماه - صورت زیبا. در مقدمه و بر فرق عروس نقل می باشند. آویختن توری یا پارچه نازک برابر صورت سایه ایهای بر زیبایی دلبران می افزاید.

ص ۸۷

- ۱- قلس های ماهی شبیه سکه های نقره است.
- ۲- نوروز مقارن ورود خورشید به برج حمل است.
- ۳- [با اینهمه عشق و علاقه ای که به من دارد تاکنون پاک و عقیف مانده است و تسلیم هوسهای من نشده].

- ۴- در باقی کردن: کنار گذاشتن.
- ۵- از خود تویی: از خود بی خبر، که شعور و فهمش برجای نیست.
- ۶- جفته نهادن: دام گسترده، نیزنگ بکار زدن. جفت: همرس. بشیرینی: با ظرافت و شیرینکاری. [... بجای آنکه به آفوش او رود نیزنگ طریق به او زد.]

ص ۸۸

- ۱- بتقدیر: در مقام مقایسه.
- ۲- خَرکمان: کمان گنجه و نخراشیده نتراشیده. کیمخت: چرم خر، پوست کفل خر. درشتی: خشونت و زحمتی.
- ۳- لیتین یا لنین: لبهای برگشته کلفت بدترکیب. از شاخ شاشی: بملت ترک خوردگی و چروک.
- ۴- چین و خدیگی ابرو دلنشین است و لبهای چروکیده و ترکیده دلازار.
- ۵- زرنیخ رنگ زرد تیره نامطبوعی دارد.
- ۶- از نجبیر: برای نجبیر، بقصد شکار.
- ۷- گرانجام: وجود ثقیل غیرقابل تحمل. بندگان: تیزدندان - حریص و آزمند.
- ۸- هنگام بدقت نگرستن در چیزی یا برداشتن چیز سنگینی از زمین بر پیشانی چروک عمودی می نشیند و دو ابرو به هم نزدیک می شود چون کمان به زه کرده.
- ۹- گزگ: مظهر حرص زیاد است زیرا وقتی به گله می زند از دریدن و زخمی کردن گوسفندان لذت می برد و به کشتن و خوردن یک گوسفند اکتفا نمی کند. گوشت روپاه نجس است و بی مصرف.
- ۱۰- خیالی خواب: تصویری که در رؤیا به چشم آید. در اوج مستی قوه باصره و تمیز از کار می افتد.
- ۱۱- تلخ دوتا پشت - پیرزن کوز پشت اخو.

ص ۸۹

- ۱- هر هفت کرده: کاملاً آراسته، هفت قلم آرایش کرده.
- ۲- مشهور است که در این کتاب...

۳- حلقهٔ میم (م) تنگ است، و لبان ظریف و دهان تنگ لازمهٔ زیبایی.

عقیق سه لب سرخ رنگ، سنگ سه دندان، بر حرف کسی انگشت نهادن: بر او ایراد گرفتن، عیب جوئی کردن. سنگ در مشت داشتن: آماده هجوم و دفاع بودن، مسلح بودن.

۴- [... نه دندان کسی بر لب او رسیده بود و نه دندان او بر لب کسی].

۵- نقطهٔ موهوم: نقطهٔ فرضی، نقطه ای که بخش هست و خودش وجود خارجی ندارد سه دهانی که از غایت ظریفی و تنگی دیده نمی شود، اغراق شاعرانه.

۶- مه و چراغ سه روی تابناک. مشکین کمند و دود سپید سه گیوی سیاه.

۷- ترکان در جنگجویی و زیبایی معروفند. قلب سیاه: مرکز سپاه، آنجا که شاه یا سپه سالار قرار دارد و اگر دشمن بتواند به قلب سپاه زند و آرایش نظامی آن را از هم بگسلد سپاهیان بی سردار چاره ای جز تسلیم ندارند. خوزستان در آن روزگاران منطقهٔ شکرخیزی بوده است و بمناسبت صادرات شکر درآمدش بسیار.

۸- گلاب از عرق گلها که در دیگ و بر سر آتش است حاصل می شود.

۹- ابروی بلند و غیبی گرد و برجسته از شرایط زیبایی بوده است.

۱۰- عنان زدن: دهنه زدن بر اسب سه رام کردن و به فرمان آوردن. عنان زنان: پشتاب و بتجلیل رفتن (معین).

در معنی اول بر دل عنان زن مناسب تر است و در معنی دوم با دل.

ص ۹۰

۱- پراداشتن: پراسستن، بیرون ریختن. غم غم را کشد: غم غم می آورد، توجه و نظاره به غم باعث شدت گرفتن غمناکی است.

۲- مقنع با شعیبه ماهی ساخته و جمی را فریفته بود.

۳- برعکس نهند نام زنگی کافور و کور را روشندل خوانند.

۴- ریش گاو سه طشاع و احمق.

۵- شیرویه پرویز را زندانی کرده و زنجیری زرین بر پایش نهاده بود.

۶- زنجیر و حلقهٔ فلزی پای را می آزرده، مهره ای که بر حلقه یا میله فلزی کشیده باشد. از خشونت آن می کاهد. [شیرین دست نقره فامش را چون مهره ای دور زنجیر می پیچید تا

تماس زنجیر با پای زندانی کمتر شود و پایش کمتر آزار کشد].

ص ۹۱

۱- آب چشم: شرم و حیا.

۲- ماه سه جسم پرویز زندانی بعلت زردی و نزارای. آفتاب سه جان، روح.

۳- تاقن: درخشیدن.

ص ۹۲

۱- گنبدخانه: مقبره.

۲- ترگس سه چشم. سمن سه رخسار. سیماب سه اشک.

۳- مهد سه تابوت.

۴- به فراشی: به عنوان خدمتگزاری، به پناه خدمت کردن.

۵- [پارچه ای را که بر عمل زخم پهلوی شاه بسته بودند باز کرد و زخمی را که بر پهلوی شاه دهن گشوده بود بوسید].

ص ۹۵

۱- آفت نرسیده: بی عیب و نقص.

۲- نظاره گاه: محل تماشا، چیز تماشایی.

۳- به غمزهٔ کمینه: با کمترین غمزه ای، با مختصر غمزه ای. شوخ به معنی دلبر و دلاور هم آمده است. غمزهٔ معشوق را به تیر تشبیه کرده اند که بر سینهٔ عاشق می آید.

ص ۹۶

۱- تقویم اعراب قری است و بدین مناسبت عربان نظر به ماه دارند. ترک کتابه از مهاجم غارتگر.

۲- دهن کوچک و اندام گوشالود از مشخصات زیبایی در آن دوران است.

تنگ شکر: بارشکر، شکر از قسنتی ترین کالاهای آن روزگار بوده است.

۳- لبان سرخ و ظریف و دهان تنگ معشوق را به دانهٔ سرخ رنگ شک تشبیه کرده اند.

- می بخشد. کسی که پروای تن خویش نداشته باشد تا آنجا که مورچه و حشرات در تنش لانه کنند و از خوش بخرزند، گوئی جسمش را به موران به اقطاع داده است.
- ۱۱- برای فتح قلعه‌ها و حصارهای مرتفع از آلت تردبام ماندنی به نام درازه استفاده می‌کرده‌اند. دارندهٔ پاس: پاسدار، آنکه شب تا صبح نغواید و برای پاسبانی در حرکت و گردش باشد. دیری پاس - آسمان یا روزگار حق ناشناس و بی ملاحظه.
- ۱۲- غریب: کسی که با مردم آشنائی و حشر و نشری ندارد و تنهاست.
- ۱۳- دل رویه: بی‌دل، عاشق. واقعه رسیده: مبتلا، مصیبت رسیده، به درد عشق گرفتار آمده.

ص ۹۸

- ۱- نجس رقیبان: کنجکاوی مراقبان و کسانی که متوجه رفتار دیگرانند.

ص ۹۹

- ۱- ریگ‌زاد: بیابانی، کویری. در کویر آب نایاب است.
- ۲- نقد بانی: کالای فروشی. روانی: رواج و رونق داشتن.
- ۳- پدرام: خوب و آراسته. خودکام: خودس، نصیحت‌ناپذیر.
- ۴- برای علاج دیوانگان به جن‌گیر و دعانویس متوسل می‌شده‌اند.
- ۵- درست گوهز: سالم، معتدل مزاج.
- ۶- لب را در سرخی به یاقوت و بناگوش را در سپیدی و تابناکی به مروارید تشبیه می‌کنند. غالیه‌باش: عطر باش - آنکه از هر جا بگذرد فضا را از عطر خود خوشبو می‌کند. قصب‌پوش: متنعم و نازپرورده‌ای که می‌تواند پارچهٔ لطیف و نازک و گرانبها پوشد.
- ۷- نگار: بُت، نوپار: بتخانه.

ص ۱۰۰

- ۱- شکر در شیر حل می‌شود و شیر و شکر با هم سازگارند.
- ۲- شکر در شیر حل می‌شود و شیر و شکر با هم سازگارند.

- ۳- حاجت‌گاه: محل دعا و نذر و نیاز زیارتگاه. دست برداشتن: دعا کردن و حاجت خواستن.
- ۴- حلقهٔ کعبه: حلقه در کعبه یا ریشه‌های بهم تابیدهٔ روپوش کعبه. بدان: به وسیلهٔ او.
- ۵- گراف کاری: کار نامقول. زیاده روی و بی اعتدالی.

ص ۱۰۱

- ۱- مار حلقه: مار چنبرزه. حلقهٔ زلف کعبه: ریشه‌های جامهٔ کعبه یا زنجیری که از دو سوی در زیارتگاه بشکل هلال می‌آویزند.
- ۲- حلقهٔ در بیرون از خانه است، کنایه از مشتاقی محروم.
- ۳- برای حراج چیزی مردم دایره وار حلقه می‌زنند. غلامی را که می‌خریده‌اند حلقه‌ای در گوشش می‌کرده‌اند.
- ۴- طریق آشنائی: رسم و راه عاشق.
- ۵- قوت از چیزی پذیرفتن: با آن تغذیه کردن، به وسیله و از برکت آن زنده ماندن.
- ۶- حالی: فوری، همین الآن.
- ۷- سرمه نور چشم را زیاد و حس بینائی را تقویت می‌کند.
- ۸- خواز چیزی وا کردن: به ترک آن گفتن.
- ۹- تار مولانغر و نزار و خیده است.
- ۱۰- سرگشاده: کسی که کلاه یا عمامه از سر برداشته و موهایش پریشان است و گرد سرش ریخته. با سر برهنه به جانی رفتن خلاف آداب اجتماعی بوده است.

ص ۱۰۲

- ۱- در حلقه ما: در جمع ما، در میان ما. زراه افسوس: بر سبیل ریشخند و مسخره‌بازی.
- ۲- به باد گرفتن: هیچ انگاشتن، مسخره کردن.
- ۳- نفیر: آه و ناله. بدباغ: داغدار، در تب و تاب. چراغ را با فوت کردن خاموش می‌کرده‌اند.
- ۴- معنی این بیت را نفهمیدم.
- ۵- ورق شکنج دیده: صفحهٔ چروکیده - آدمی که پوستش چروکیده و بر صورتش، جن

افتاده. گل با گلبرگهای از هم جدا و بادبرده‌اش شبیه دقتر ورق و ورق شده است و مظهر پریشانی و بی‌سرو سامانی.
۶- چشم رسیدن: گرفتار چشم زخم شدن.

ص ۱۰۳

- ۱- [با این آثوب قیامت‌واری که برپا کرده‌ای خودت از خواب غفلت برخاسته‌ای] روز قیامت همه مردگان و در خاک خفتگان زنده می‌شوند.
- ۲- آب: آبرو. سنگ: وقار.
- ۳- برقرار خویش بودن: آرام و سکون داشتن، حالت عادی داشتن.
- ۴- بخود: به اختیار خود، بدست خود.
- ۵- سنگ مظهر سختی است و کاستن و گداختن دشوار آبی که از دل برکشند باید خیلی آتشین و سوزنده باشد تا در سنگ اثر کند.
- ۶- فهرست کتاب شامل گزیده و زبده مطالب کتاب است. هفت پرگان: هفت فلک سه هم عالم هستی. هفت خلیفه: آباء سببه، هفت ستاره‌ای که در آسمانهای هفتگانه مقدر سرنوشت زمین و زمینیانند و پرورنده هر چه در زمین است. جامگی خوان: مقرری بگیر.

ص ۱۰۴

- ۱- منصوبه‌گشایی: کسی که مهره‌های شطرنج را مرتب کند. در بازی شطرنج مثل همه بازی‌ها و مسابقات هم امید بردن هست و هم بیم باختن.
- ۲- هنگام غاز رو به همراب می‌کنند. بُت مظهر زیبایی و آراستگی است. قندیل روشنی‌بخش خانه است و سرو زینت‌افزای باغ.
- ۳- [عین عشق و عشق مجسم بود و مظهر ناز و وجودش خزینه دار زیبایی‌ها بود و جانش بر باد هدیده ثروتها و هستی‌ها].
- ۴- پرندپوشان سه زیبارخان و نازنینان. شکر فروشان سه شیرین سخنان شیرین حرکات.
- ۵- دلبند: دلریا، که دل خلائق بریاید و در بند عشق خود گرفتار کند. در مکنون:

- مروریدی که دور از تاثیر نور و رطوبت و هوا لای پنبه نگه‌داری شده است، کنایه از زیبارخان حرمسرای و نازنینان دور از دسترس. کار چنین وقتی به اوج می‌رسد که دیوانه بیقرارانه بند و زنجیر خود پاره کند.
- ۶- انگشت کش: انگشت‌نما، مورد توجه و منظور خلائق.
 - ۷- غنچه نوشکنده به شکل پیاله است و مظهر شادابی و طراوت. جمال زیبایی که به حد بلوغ رسیده است چون گلی است که تازه غلاف غنچه را دریده و شکفته باشد.
 - ۸- رطب مېگون: لب سرخ پرطراوت آبدار.
 - ۹- [با سحری که در نگاهش بود می‌توانست با مختصر غمزه‌ای صد کشور و پادشاهی را بر باد دهد].
 - ۱۰- غمزه‌سازی: دلریایی، دلبری، عشوه‌گری. ترکنازی کردن: بی‌باکانه و بیرحانه هجوم آوردن.
 - ۱۱- گلنگین: حلوانی که از گل و عسل سازند. گل سه چهره، انگبین سه لب. طبرزه: نیات.
 - ۱۲- گیسوان بلندش راه عاشقان را آب و جاروب می‌کرد و به تمنای بوسه و اظهار عشق دعوتشان می‌کرد، و مژگان بلند سر برگشته‌اش چون کسی که سائل را با حرکت سر محروم کند براند، بوسه خواهان را می‌راند]. خدا دهاد، معادل خیر است: جواب منفی که به سائل دهند.
 - ۱۳- [گیسوی بلندش چون کمندی عاشقان را اسیر می‌کرد و پیش می‌کشید، اما مژگان چون نیزه و سنانش با فرمان دورباش آنان را از خود می‌راند]. دورباش نیزه‌ای با سنان دوشاخه که قزولان موکب شاه بدان خلائق را می‌رانده‌اند؛ چون به ناز چشم فروبندند، مژگان‌های بهم آمده سر برگشته شایه‌کنی که دورباش دارد.
 - ۱۴- در صورت آدمی دو رخ وجود دارد و حال آنکه ماه یک رخ بیشتر ندارد. پیشی: امتیاز نفوق. پیشی دادن، در بازی نزد و قاربه حریفی که ضعیف است و باختن مسلم در آغاز بازی یک دو امتیاز دادن، همانکه امروزی می‌گویند آوانس دادن، مثلا در شروع بازی شطرنج دو پیاده از مهره‌های خود را به نفع حریف از صحنه خارج کردند.
 - ۱۵- زادسرو: سرو آزاد، سرو بلند. تذرو در زیبایی و خوش خط و خالی میان مرغان

معروف است.

- ۱۱- [لیان سرخ و ظریف و شیرین سخنش که خنده تمسخر بر شکر می زند، بر طبرزد هم انگشت تمسخر و ملامت دراز کرده بود].
 ۱۷- فوسوس کردن: ریشخند و تمسخر کردن.

ص ۱۰۵

- ۱- در پرده: در پشت پرده و حصار حرمسرا. پرده برشکسته: پرده‌ای که آنرا روی دستگیره انداخته‌اند و طبعاً چروکیده و چین خورده است.
 ۲- نهفته: همراهنه، یواشکی.
 ۳- زهرخنده: خنده تلخی که نشان غایت اندوه است. شکفتن شعله شمع را به خنده تشبیه کرده‌اند منتهای خنده‌ای که با اشک سوز و گداز همراه است.
 ۴- پرده‌دان: محرم و مهمدم و رازدار.
 ۵- با سایه راز گفتن دلیل ناپیت نهائی و بی‌مهربانی است.
 ۶- جن و پری‌ها از آتش آفریده شده‌اند، پریان دریائی هم در افسانه‌ها معروفند. آب و آتش: اشک غم و هيجان و تب بفراری.
 ۷- دوک و چرخه: نخ‌ریسی ابزار کار زنان است و صدای چرخش دوک نغمه دلنشین زنان، و حال آنکه شاهان — مردان — بجای دوک با تبر و کمان سرو کار دارند.
 ۸- لیلی بجای آنکه چون دیگر زنان پشت چرخه بنشیند و با دوک نخ‌ریسی سرو کار داشته باشد به آه و ناله مشغول بود و تبر تیز ناله‌اش به فلک برمی‌شد.
 ۹- مروارید را از دل پر تلاطم دریا بیرون می‌کشند، و دانه‌های مرواریدگون اشک از دل سوخته بقرار برمی‌آید و از روزن دیده فرو می‌ریزد. دریا و کشتی — بسیاری و عظمت.
 ۱۰- به زیر پرده: دور از چشم دیگران. [غم بی آنکه پروائی داشته باشد و متأثر شود او را خورده و گداخته بود].
 ۱۱- گوش بر در نهادن: به انتظار نشستن. گوش شباهتی به حلقه دارد.

ص ۱۰۶

- ۱- گرد و غبار بر سرون نشسته را با آب می‌شویند.
 ۲- خیال مظهر باریکی و نازکی است و باریکی و نازکی دلیل لاغری و گدازگی.
 ۳- با برگ و نوا: کامران و منتقم و سرخوش.
 ۴- سبزه نو دمیده شادابی و طراوتی دارد و دانه شبنم یا قطره بارانی که در زلالی به رنگ مروارید است چون بر سبزه نورسته بنشیند به نظر چون دانه زمرد سبزرنگ می‌غاید.
 ۵- کاتبان لکه سپاهی را که از قلمشان بر کاغذ افتاده است با شکرگرف می‌پوشانند. پرچمهای وسط لاله سپاه رنگ است و گلبرگهایش قرمز به رنگ شکرگرف ساییده.
 ۶- کمر استوار کردن: کمر بستن، آماده کاری شدن، عزم میدان و جنگ کردن. کمرگاه غنچه باریک است. خارهای شایعه گل چون پیکان است. جنگاوران بعد از لباس رزم پوشیدن و کمر بستن دست به سلاح می‌برند.
 ۷- مهاجمان فاتح زرو زیور زنان را غارت می‌کنند. گوشواره گیری: گوشواره ربائی — غارت. یاد غارنگر گلبرگها را می‌رباید و با خود می‌برد.
 ۸- سیرافکنند: تسلیم شدن. گلبرگهای نیلوفر آبی که روز بسته است و بهم آمده مقارن غروب آفتاب از هم باز می‌شود و چون سپهری بر سطح آب قرار می‌گیرد. خورشید مغرب سرخ رنگ است.
 ۹- نسج: بهاری برگهای هوار شمشاد را که شبیه زلف خوبان است شانه می‌زند و گلبرگهای انار را به اطراف می‌پراکند.
 ۱۰- سنبلی معطر است. گل تمام شکفته بر سر شاخه چون دستق است که به علامت سؤال و تقاضا برای گرفتن چیزی گشوده و دراز شده باشد.
 ۱۱- در شدت نپی که از برقان برخاسته باشد سپیدی چشم به زردی می‌گراید. نرگس خم شده بر ساقه باریکش چون سر بیماری است که از شدت تب فرو افتاده باشد. گل شکفته نرگس چون چشم بیمار تندیاری است که از خواب پریده باشد.
 ۱۲- گلهای سفید سمن چون چشمه نقره فامی است که جوشیدن گرفته است. گلبرگهای نسرين را به اوراق دفتر تشبیه کرده‌اند.

ص ۱۰۷

- ۱- شکفتن غنچه ملام و تدریجی است.
- ۲- گلبرگهای سوسن را به علت درازی و پهنی به زبان و تیغه شمشیر تشبیه کرده اند.
- ۳- زبان گرفته هم به معنی الکن است و هم به معنی پرحرف و ورج و برجیر و ویر. کلافها پندگان پرسر و صدائی هستند.
- ۴- سینه درآج سرخ است و سینه قری سفید به رنگ نیک.
- ۵- [و گر طریق صبر و شکیبائی را بدو نشان دهم و به خویشنداری دعوتش کنم، از عهده آن برنی آید، و من هم از او جدا خواهم افتاد و او را از دست خواهم داد].
- ۶- ابر چهره گرفته و تاریکی دارد. نهنه: پنهان از چشم دیگران.
- ۷- باد آفت چراغ است.

ص ۱۰۸

- ۱- پیش: بهبودش، سلامتی و صحت او.
- ۲- در دم: در قفا، پشت سر. همچون دربیابان یا وحوش صحرا انس گرفته بود.
- ۳- خیزران، باریک و سخت است. هنگام فرو آمدن از اسب فاصله پاها و رانها بیشتر می شود.
- ۴- رنجور: بیمار شمع چون بیماری است که در آتش تب می سوزد و می کاهد، و شعله اش چهره زردش.

ص ۱۰۹

- ۱- به هیچ روی: به هیچ وجه، ابدًا، اصلاً.
- ۲- [پیش از صد بار وعده مهربانی داده و به ذره ای از آن وعده ها وفا نکرده].
- ۳- واداده: رها کرده، ول کرده.
- ۴- زبان دادن: قول دادن، وعده دادن. زبان بند کردن: به سکوت واداشتن.

ص ۱۱۰

- ۱- [برای آباد کردن ده ویرانه ای پول خرج کردن]. عمل گنج درویرانه است.
- ۲- اگر پای دیوانه را در زنجیر نبینند سر به صحرا می گذارد. [اگر پای فرار مرا با زنجیر وصال لیلی نبندی من دیوانه را بار دیگر از دست رفته حساب کن.]
- ۳- [مراه سپاهیان نوقل می خروشید و رجز می خواند اما عملاً پاریرگر سپاه مخالف و رزمندگان قبیله لیلی بود].
- ۴- ظاهراً جزو لشکریان نوقل بود و از پیشتازان سپاه او، اما در دل دعا می کرد تا قبیله لیلی پیروز شوند.

ص ۱۱۱

- ۱- پری زده: که با دیدن پری جمالی شیفته و شوریده گشته است.
- ۲- خاصه خویشتن: اموال شخصی.
- ۳- سرکه دادن: با تندی و خشونت و دشمنی برخورد کردن.
- ۴- تمام کاری: کاری را تمام کردن و بیکال انجام دادن.
- ۵- بلندی کلاه: و الا مقامی و بزرگواری.
- ۶- دیورا با طلسم و افسون اسیر می کنند و به بند می کشند.
- ۷- بجای من: در حق من.
- ۸- سلام دشمن: آن که بر اثر رنجش منحصراً ترک سلام و علیک کرده باشد.
- ۹- زو کار کسی را بردن: کارش را نابامان کردن.

ص ۱۱۲

- ۱- شمشیر و خنجر در سنگ نشانندن کتابه از قوت بازو و نهایت زورمندی و هنرفانی است [اگر دشمن به سختی سنگ باشد، با تیغ یولادین شارا شکاف می شکم و مظلومش می کم].
- ۲- ناوه از بام فرو آوردن: مشکل را حل کردن و معامی را گشودن، کار دشواری را به انجام رساندن.
- ۳- هوریند: عاشق که گرفتار بند عشق است، که تن به قید ازدواج داده و در بند زن و

- ۱- سرسامی: که بر اثر شدت تب و سردرد هذیان می‌گوید. دیوانه.
- ۲- تماشای ماه آشفته‌گان را دیوانه‌تر می‌کند. خاشاک و آتش یا هم سازگاری ندارند.
- ۳- رایگان گرد: یاوه پو، ولگرد.
- ۴- [در نظر مبارزان و غیرتمندان شکست و ناکامی از بدنامی گوارتر است].
- ۵- اهل هنر: قهرمانی که در فنون جنگی ماهر باشد. هر مبارز جنگاوری غیر است.
- ۶- گز: یا.

ص ۱۱۳

- ۱- تیش: خوی و طبیعت. عظیم ناباک: بسیاری ملاحظه و بی‌پروا.
- ۲- شوریده دل: سودازده، شیدائی، هوایی، هوسیان سرپو، کدخدائی: زناشویی، تمهد زن و فرزند.
- ۳- اگر نجات است: ولو نجات و رستگاری باشد.
- ۴- ناورد: جنگ، پیکار، رو به چیزی آوردن: طالب و خواستار آن شدن.
- ۵- به دل خوش: به رضا و رغبت.
- ۶- به رسم دامباری: طبق آئین و سنت شکارچیان. شکارچی‌ها از شکاری که کرده‌اند به آنکه در همان لحظه فرا رسد سهمی می‌دهند به شکرانه برکت مقدمش.

ص ۱۱۴

- ۱- بگندان: رها کن، ول کن.
- ۲- گردن طوق بند: گردنی که شایسته طوق است. آزاد: کشیده. گردن آمو کشیده و خوش حالت است.
- ۳- آهونک: که چون آهویسرعت می‌دود. اسب نیز فرزان.
- ۴- اسیران را به غل و زنجیر می‌کشیده‌اند و در سه چال زندانی می‌کرده‌اند.
- ۵- ضرورت: احتیاج، نیازمندی.
- ۶- اسیران و زندانیان را با دستهای بسته در بازار شهر و محلات روستا می‌گردانده‌اند تا به عنوان صدقه از خلائق چیزی گیرند و صرف غذای آنان کنند.
- ۷- علف: آذوقه، خورد و خوراک.

۸- برخاستن: حاصل شدن، فراهم شدن. راستار است: به تساوی. نصفانصف.

ص ۱۱۵

- ۱- [مرا بخواری و رسوائی هر جا که دلت می‌خواهد بپر و بگردان].
- ۲- بهم آمدن: فراهم آمدن، جمع شدن.
- ۳- چمن سرسبز و خرم است و نیسی که از آن بگذرد روان‌بخش و نشاط‌افزا. کوی معشوق در نظر عاشق از هر باغ و چمنی تماشائی‌تر و دل‌انگیزتر است و نیسی که از کوی یار بدو رسد مایه نشاط و هیجانش.
- ۴- کوهه: موج بلند برخاسته: قلّه کوه، کنایه از ارتفاع عظیم و هول‌انگیز. شکوه گرفتن: از مهابت چیزی وحشت‌زده و بیمناک شدن، وحشت کردن. کوهه گرفته: کسی که عظمت کوه یا ارتفاع و شدت امواج دریا وحشت‌زده و گیجش کرده است. کوه گرفتن: سربه کوه نهادن.
- ۵- به ولایتی و مالی: بواسطه مقام و ثروتی که داشت، به پشتگرمی قدرت و نفوذ و مال و منال.
- ۶- [از طرف کسانی که در طلب گوهر وصال رو به خزانه وجود یا منزلگاه لیلی داشتند هزار واسطه و دلآه در میان افتاده بودند].
- ۷- دست کشیدن: دست دراز کردن. سینه گشادن: به استقبال و طلب چیزی رفتن.
- ۸- در استواری داشتن: حکم نگه‌داری کردن. حراست و حفاظت کردن.
- ۹- [... شیشه عفاف و آبرویش را از سنگ بدنامی و آلودگی حفظ کرده بود].
- ۱۰- جگر خوردن: خون دل خوردن.

ص ۱۱۶

- ۱- کمر مورویه بستن: در ظاهر و باطن یکسان نبودن. گل نوشکفته یا گنبرگهای تابناکش به شمع روشن شبیه است. گل بر سر شاخه جای دارد و خار پائین ترک.
- ۲- لنگی: بی‌سراجمی و بی‌سامانی کار.
- ۳- طاق و طرنب: بدبده و کیکبه.
- ۴- به مزه و به خرد: مزه: مزه، خرد، خرد، خرد. فراوان: بسیار. تهمه‌ها: هلاک، که

- داماد آینده همراه خواستگاران به خانه عروس می فرستد معرفت موقعیت و امکانات او و عزت و ارزش دختر است.
- ۵- [... مایه آبرو و عزت و اعتبار اعراب است و قوت قلب سپاه].
- ۶- صاحب تیغ: کسی که خدم و حشم فراوان دارد.
- ۷- [در میدان جنگ بی پروا و چابک دست است و در مقام بذل و بخشش بی دریغ و بی اعتنا به مال].
- ۸- [به برکت پیوند با او هم قوی پشت و قدرتمند خواهی شد و هم از جز و بخشها نجات خواهی یافت].
- ۹- پرده نگاهداشتن: رعایت حرمت کردن. رازی را پوشیده داشتن.
- ۱۰- از پرده بیرون رفتن: از حرم سرا و اندرونی خارج شدن.
- ۱۱- گرد و غبار به هوا بر شده را با آب پاشی فرو می نشانند. طی کردن راه برگرد و خاک دشوار است.
- ۱۲- فرگیس: چشم. ارغوان: گونه های گلغلم. خیزران: قامت کشیده متناسب. توکه و چوب را در حوض یا جوی آب می گذارند تا نرم و تعلیم پذیر گردد.
- ۱۳- سله: سبد. مار را در سیدی می گذارند که درش محکم بسته باشد تا نتواند فرار کند. چون سرمار را بگیرند و محکم نگه دارند هیچ دفاعی نمی تواند بکند.

ص ۱۱۷

- ۱- در عروسی سکه و پولک های طلا و نقره به هوا می پاشند. شیربها: مبلغی که داماد تمهید می کند به پدر و مادر عروس بپردازد بتلافی شیری که بدو داده اند و رنجی که در پرورشش برده اند. جان عزیزترین سرمایه هر آدمیزادی است.
- ۲- بر فراز هودج و حجله عروس نقل پاشی می کنند. شکرریز: نقل پاشی. به تنگها: تنگ تنگ، کیسه کیسه.
- ۳- تنگ روزی: بی نصیب از زندگی، ناکامروا. ظاهراً عود و شکر را با هم در جبر می سوخته اند.
- ۴- گلاب حاصل بخار گللی بر آتش نهاده است، و اشک بخار برخاسته از دل سوزان و

- ۵- نخل رطب: لیل. به رطب: به قصد رطب چینی. به قصد کاججوی
- ۶- نخل رونده: نخل جاندار متحرک. لیل. خارهای نخل خرما تیز و زهرناک است.
- ۷- رنج ناشکیب: درد و اندوه بی امان. نیب: بی و وحشت.

ص ۱۱۸

- ۱- پیچید در لوس: با او هافوش گشت.
- ۲- قزابه بر سنگ زدن: شیشه امید شکستن، مأیوس شدن.
- ۳- با قلم شکسته نمی توان نقشی و رقی زد. بر نام زنان: چون به نام زنان رسید.
- ۴- مهربان: دوستان عاشق.

ص ۱۱۹

- ۱- زبان فروشی: لفاظی و زبان بازی، وعده دادن و وفا نکردن.
- ۲- سموم سوزان و زهرناک تابستان برگ و میوه درختان را می خشکاند.

ص ۱۲۰

- ۱- دل از جای برخاستن: دل از جای کنده شدن، منقلب گشتن.
- ۲- شخص: پیکر، تن.
- ۳- [بی یار و حریف مانده ای، آرام بگیر، بس کن].

ص ۱۲۱

- ۱- نسی: زمین.
- ۲- قبل از حرکت کاروان چاووشان آواز رحیل می داده اند تا مسافران بار و بنه خود را جمع کنند و آماده حرکت شوند. مسافران روز پیش از عزیمت در کوچگه خارج از شهر جمع می شده اند تا باعداد رحیل آماده باشند و از کاروان عقب نیفتند. کوچگه در نزدیکی شهر قرار داشته است. رخت به کوچگه کشیدن: آماده سفر شدن. در شرف مرگ بودن.
- ۳- در عدم افتادن: نیست و نابود شدن. خاک راه: وجود بی اثر و بی ارزش.

ص ۱۲۲

- ۱- تیره قامت استوار، جنج ع چشم، گهره اشک.
- ۲- فی باریک و پوک است، خیزران سخت و توپُر، قصب خیزرانی ع قد و قامت راست و استوار خیری: گل همیشه بهار زرد رنگ است.
- ۳- دلین: گستاخ و بی پروا. با کسی دم زدن: با او سخن گفتن و راز دل گشودن.
- ۴- بی خودی: بی اختیاری. بیگانه شدن: دور افتادن، جدا شدن.

ص ۱۲۳

- ۱- دور خود چرخیدن علامت نشاط و هیجان زندگی است.
- ۲- حصار بسته: بسته حصار، زندانی، خانه نشین.
- ۳- مهدی: حجله نشین ع وجود نازنین و گرمای. چشم هفت پرده یا طبقه دارد، و عمر عالم هفت دور هزار ساله یا هفت دور هفت هزار ساله است، و طبقات زمین و آسمان نیز هفت است.
- ۴- عقیق را از دل سنگ معدن استخراج می کنند. دیوانه ای که سر به کوه و بیابان نهاده است اگر از شدت بی تابی و غم سر به سنگ بکوبد خون سر شکسته اش سنگ را رنگین می کند، همین اشک خویش.
- ۵- آب زندگی در ظلمات نهفته است و از چشم مردم ناپدید. بیمار و شوریده حالی که از خواب راحت شبانگاه محروم است بی تابانه منتظر و مشتاق دمیدن خورشید است.
- ۶- زنگه: آماج، هدف. هم قافله قیامت ع بار و مهر ابدی. [ای که به علت وجود من و عشق من هدف سرزنشها شده ای].
- ۷- سر بردن: سر پیچی کردن.
- ۸- جلبت نهاده: مهر رسمی و قراردادی. جفت بودن: قرین بودن. سرباسر: دو سر کنار هم و روی یک بالش.

ص ۱۲۴

- ۱- خون بیوش: آنکه خویش می جوشد و به استقبال مرگ می رود. خون فروش: آنکه

- ۲- کلید در سنگ ع کسی که نجات و آزادی برایش ممکن و متصور نیست.
- ۳- ساختمان که خراب شد با خاک یکسان و تبدیل به خاک می شود. خاک مظهر افتادگی و ذلت و تسلیم است. آب کسی بودن: مایه آبرو و اعتبار و افتخار کسی بودن، مایه آبادانی بودن.
- ۴- محتشان در رکاب خود خادمی داشته اند غاشبه بر دروش که بعضی فرود آمدنشان زین پوش را بر زین اسب می گسترده است. حلقه کسی در گوش داشتن: مطیع او بودن.
- ۵- در افسانه ها بر سر هر گنجی ماری خفته است.
- ۶- باغ ارم ع بعد از آنکه سازنده اش شذاد در نخستین لحظه ورود بدان هلاک شد ع از نظرها ناپدید گشت. پشت در آسمان است و از چشم خاکیان پوشیده.
- ۷- پروانه عاشق شمع و چراغ است ع این سلام شوهر لیلی. بی نون: ناکام و تیره روز.
- ۸- حصار آهین ناگشودنی است و مرور اید در صدف نهفته دور از تعرض دیگران.
- ۹- گیسوان تابدار پرچین و شکن گرد رخسار چون اژدهائی است پاسدار گنج.
- ۱۰- عاشق حسود و وسواسی و خیال یاف است.
- ۱۱- خودی: وجود، خود آگاهی. [با وجود تو و عشق تو خویشتن خود را فراموش کرده ام، شرط اولین قدم در راه عشق ترک خویش است].

ص ۱۲۵

- ۱- [اینها که گفتیم همه افسانه بود و بهانه ای برای اینکه با تو سخنی گفته باشم].
- ۲- [از شدت رشک و غیرت نمی خواهم حتی چشم خودم هم بر جمال تو افتد].
- ۳- [حساب خودش را از آن جماعت جدا کرد، از آنان جدا شد].

ص ۱۲۶

- ۱- الماس تیز و برنده است.
- ۲- دیر نصار جایگاه راهبان و زنان تارک دنیا است.
- ۳- به عهد: به وفاداری. نیک عهد: وفادار.
- ۴- آماج گنجی: به فاصله یک تیر پرتاب.

ص ۱۲۹

- ۱- باد در هیچ جا ثابت نمی ماند و از همه چیز می گذرد. دست بر چیزی افشاندن: از آن دست کشیدن و رهاپش کردن.
- ۲- سود سنجیدن: منفعت بردن.
- ۳- به طفیل شوی: به پناه مرگ شوهر.
- ۴- شده: مرده و درگذشته.
- ۵- [ظاهر] در مرگ شوی می گریست و در اعماق دلش به یاد معشوق بود].
- ۶- مصیبت: سوگواری. با غم رو در روی نشستن: غمگینانه عزت گزیدن و تنها نشستن.
- ۷- [چون] با مرگ شوهر پناه ای برای شیون بدست آورده بود به ترک شکیبایی و خویشتن داری گفت].
- ۸- به شرط سوگواری: آنسان که رسم و آئین عزاداری است.
- ۹- در فصل خزان برگهای سبزه زردی و سرخی می گریند.

ص ۱۳۰

- ۱- آب بیخ زده شیه شیشه و بلور است.
- ۲- بسیاریند حریمانی که به طمع گنج حفاری می کنند و جز خاک نصیبی نمی برند. برگ پس از پرمردن و زرد شدن بر زمین می افتد و سرانجام به خاک تبدیل می شود.
- آبله هلاک: آبله ای که باعث مرگ است. فطرات بارانی که در شب سرد زمستان بر شاخه بیخ می زند یا تکه های برفی که بر شاخه می نشیند، یا زردی و قرمزی برگهای پاییزی که به صورت لکه های بر شاخه ها به نظر می رسد.
- ۳- رخت بر جازه نپادن: عزیمت کردن، بار سفر بستن.
- ۴- شکست سپا: پریدن رنگ و چروکیدن صورت.
- ۵- کلاله یا گللاه: دسته موئی که بر فرق سر جمع کنند، کاکل، طرّه. گردباد بر سطح بیابان و چمن هم شبیه کلاله است و هم بنسبت چرخیدن و پیچیدنش شباهتی دارد به مارهای افسانه ای که از دوش ضحاک سر بر کرده بودند.
- ۶- وزش طوفان دریا را موج زن می کند و امواج کوه پیکر باعث غرق کشتی ها می شود، در کشتی صنعه دیده مسافران بار و بینه خود را به دریا می ریزند تا کشتی سبکتر و دیرتر

ص ۱۲۷

- ۱- خزلطیف و گرانهای است و پلاس خشن و بی قیمت.
- ۲- در نیمه ماه، شب چهاردهم، قرص ماه کامل می شود.
- ۳- شبیه گز برای حقه بازی نیازمند مهره های است که درون حقه بریزد و با حرکت دستی در تعداد و رنگ آنها تصرف کند، و نیز تماشای چنانی که از هنرش به اعجاب و تحسین افتند. تصور آدم یا بریده ای که بر اسب بی رکاب سوارکاری کند تصویری محال است.
- ۴- قدم داشتن: پای داری کردن، استواری و ثبات قدم. [با غم عشق تو از همه ضمای جهان فارغیم].
- ۵- کشیدن: نوشیدن، پاده گساری.
- ۶- رود: زه و تار سازه های زهی.
- ۷- نار بر: اناری که بر درخت اندام روییده است. پستان.
- ۸- رطب: لب. معنی مصراع اول این بیت را نفهمیدم.
- ۹- [گاهی گیسوان بنفشه بوی بنفشه رنگت را گرد رخساره گل قامت پریشان کنم سیا با بوسیدن و گزیدن گونه های گلنم صورتت را کیود کنم - و گاهی گیسوانت را به کتاری زخم تا چهره ات نمایان شود].

ص ۱۲۸

- ۱- جوجو شدن: شاید به معنی لاغر و کوچک شدن باشد و شاید هم به معنی پراکنده گشتن (۴).
- ۲- یک جو: اندکی، ذره ای. دل دادن: تشویق و ترغیب کردن.
- ۳- با مالدین چشمها آثار گریه به عمو می شود.
- ۴- صافی بودن: تنها بودن. شوهر اجباری چون ذرد شراب گس و نامطوب است.
- ۵- کنار دیوار خزیدن و سر به ستون تکیه دادن شیوه غمزده گان و مصیبت رسیدگان است.
- ۶- بانگ پی: صدای پا. در شکنجه ماندن: در تنگنا افتادن به خفه و خاموش شدن.

- غرق شود. درخت نیز با ورزش یاد سخت پائیزی برگ خود را فرو می ریزد.
- ۷- نازک جگران باغ — غنچه ها و شکوفه های پائیزی. شیرین نمکان تاک — خوشه های انگور. انگور سیاه دبیرس است. سیاهان نمکین اند.
- ۸- روستائیان در اوایل پائیز خوشه های انگور را از درخت می چینند و از جانی — مثلاً دیوار یا سقف کلبه — می آویزند تا نپوسد، خوشه انگور را اگر با قسمی از شاخه از تاک جدا کنند هم دبیر پزیده می شود و هم آویختنش آسان تر است. سرهای تهی: سرهای تنها و بدون تنه — خوشه و میوه از درخت جدا شده. بجای «تهی» می توان «پهی» خواند به معنی به، میوه معروف که آن را هم دررف اطلاق می چینند.
- ۹- برای تسکین سردرد عصابه و دستمالچهای محکم به دور سر می بندند. عصابه زر: سریند زرباف.
- ۱۰- در شدت تب پیشانی داغ می شود و رنگ چهره به کبودی می گراید. سرسامی از سرگیجه و درد سر زنج می برد. در بیماری شدید غالباً حالت تهوع و انقلاب درونی پیدا می شود.
- ۱۱- زاله ماه طراوت سبزه و چمن است. شدت آفتاب تابستان سبزه و درخت را پژمرده می کند و از طراوت می اندازد، و تب شدید تن آدمیزاد را. گلبرگهای لاله در مقابل باد مقاوم نمی تواند و سرخی گونه های آدمی در برابر تب.
- ۱۲- هر بنائی بر اثر لرزیدن درهم می شکند و ویران می شود. تبخاله معمولاً روی لبها و دوردهان بیماری می زند.
- ۱۳- زلدسرو: سرو آزاد قد افراشته — قامت رسای خوش ترکیب. نذرو — چهره زیبای خوش آب و رنگ. در شدت تب بیمار نه می تواند سرش را راست نگه دارد و نه می تواند بایستد یا بنشیند.
- ۱۳۱ ص
- ۱- [از کودکی نصیب بدبختی بوده است].
- ۲- کاروانیان روز قبل از حرکت بار و بنه و رخت خود به کوچگاه خارج از شهر می کشند که باامدادان آماده عزیمت باشند.
- ۳- جگر نهنه خوردن: رنج بردن و شکوه نکردن، غم خوردن و حال خود از چشم دیگران

- پوشیدن.
- ۴- نفس گشادان: نفس بریدن، جدا شدن.
- ۵- راه در گرفتن: روانه شدن — مردن.
- ۶- شمامه: گویچه هائی که از مواد خوشبو چون مشک و عنبر و غیره می ساخته اند. شمامه جگر — دانه های اشک.
- ۷- شهیدان را بدون غسل و کفن با همان جامه خون آلود به خاک می سپارند. جوانان روز عید لباسهای رنگین می پوشند.
- ۸- عماری — تابوت.
- ۹- عاشق بی دل است.

۱۳۲ ص

- ۱- می باید: منتظر است، نگران است. سرباز پس بودن: به انتظار رسیدن همراه پشت سر را نگاه کردن.
- ۲- خاتون حصار: زنی که از حرمسرای پای بیرون نمی نهد. حصار می شدن: پنهان شدن، رخ نهنن — دفن گشتن. [غمی که یک عمر همدم و نگاهبان او بود با مردن و رفتن راحت شد].
- ۳- در مصراع دوم شاید «غالبه سبای تابدارت» مناسب تر باشد.

۱۳۳ ص

- ۱- عروس خاکی: عروسی که بجای حجله در دل خاک مسکن گزیده است.
- ۲- گرداب کشتی را می پیچاند و غرق می کند.
- ۳- هنگام مناجات کف دستها را رو به آسمان می گیرند با انگشتان از هم گشوده، و بعلامت توجه به مبدأ چشمها را بر هم می نهند.
- ۴- سخت رانی: سرعت رفتن. [... مددی کن که زودتر جان بدهم و از این جهان بروم].